

آوای زریاب ۳

ویژه سیامک هروری

مجله ادبی دانشجویی

سال دوم؛ شماره سوم

ش. ۱۴۰۴





«مجله ادبی آوای زریاب»

سال دوم، شماره سوم تاریخ انتشار: سرطان، ۱۴۰۴. ش

شناسنامه

تاریخ انتشار

بهار؛ ۱۴۰۴. ش

مشخصات

نشریه ادبی دانشجویی
سال دوم، شماره دوم

نام

آوای زریاب

قیمت هر نسخه

۱۰۰ / \$ 2

ادرس

کابل، افغانستان

صاحب امتیاز

اداره آوای زریاب

وتساپ و تلگرام

+90 535 784 96 62

ایمیل

zaryabshortstory@gmail.com

گرافیک و طراحی

محمد احسان علی



Avaye Zaryab

فهرست

- داستان
- شعر
- مقاله
- گفت‌وگو

دبیاچه | اداره آوای زریاب

۳

گفت‌وگو با سیامک هروی

اداره آوای زریاب



۴

آوای زریاب: کودکی و نوجوانی را چگونه سپری کردید؟ با بازی‌های کودکانه؟ کتاب خوانی؟ و...؟
سیامک هروی: کودکی سختی داشتم. من عملاً دوبار، یکی در چهار سالگی و یکی در هشت سالگی مژدم. پدرم معلم بود و گاهی در فراه و گاهی در نمریز، و من همیشه تب داشتم و گرفتار گلودردی مزمنی. اقتصاد خوبی نداشتیم که مرا به داکتر ببرند. آسان‌ترین کار این بود که مادر کلانم دستش را می‌شست و با انگشت گلویم را "بالا" می‌کرد. این روش گاهی مفید واقع می‌شد و برای یکی دو روز می‌توانستم راحت غذا بخورم؛ اما چاره کار نبود...

آثار سیامک هروی چرا مهم و مخاطب‌پسند شده‌اند؟

فایق هروی

آنچه در رمان‌های سیامک هروی جذاب است و مخاطب را به سوی خود می‌کشاند، زبان ساده، به کارگیری از اصطلاحات محلی، انتخاب مکان مناسب رمان، استفاده از تاریخ پربار فرهنگی، استفاده از نام‌های تاریخی مناطق مختلف کشور و... اند که به گونه‌ی خلاقانه، استفاده شده اند. عناصر دیگر داستانی مانند شخصیت‌سازی، درون‌مایه‌ی مورد توجه، تجربه‌ی زیسته، استفاده از انواع راوی‌ها، پیرنگ و دیگر مشخصات تعریف شده برای رمان در آثار سیامک هروی چنان به کار گرفته شده اند که نظم خاصی را شکل داده، مفهوم را به ساده‌گی، برای مخاطب قابل فهم می‌سازند.



۹

شیپورِ مرگ | منیره نوری

۱۳

خری که قهرمان ملی شد! | مترجم: باسط یزدانی

۱۵

ناآدم | شفیع بیربا

۱۸

این جا خاک، همیشه بوی خون می‌دهد | علی احمد

۲۴

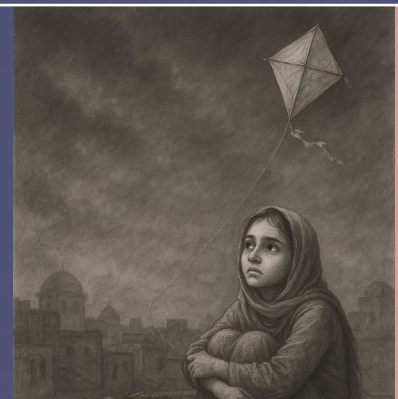
بادبادک خاکستری

مولوده امینی

گلوله‌ای در آن نزدیکی شلیک شد. صدای تیز و بی‌رحم مثل دست یخی او را از رویا بیرون کشید. قلبش فشرده شد. نفسش را حبس کرد. چشم‌هایش را باز کرد، تاریکی بازگشت. نه از باد خبری بود، نه از خنده، نه از فردوس. فقط شب بود و بام سرد و تیره‌ای که بی‌هدف در دل سکوت شب پرتاب می‌شدند. صدای گلوله خواب شهر را پاره کرد، مادر دیگر طاقت نیاورد. سایه‌اش از پشت پنجره کنار رفت و چند لحظه بعد، در جوی بام با صدای آرامی باز شد.

«برین! دخترم...»

صدای مادر آرام اما لرزان در تاریکی پیچید. برین تکان نخورد. وقتی مادر نزدیک شد و چادرش را دور شانه‌های ...



۲۵

پوینته زه یم | نورالله سلطانزوی

۲۹

شهر محاصره | جاوید انوش

۳۲

بازگشت هابیل | سیامک هروی

۳۳

دانه‌های تسبیح | مدینه نجوان

۳۶

سوگ روح

بشرا فانی

افکارم سروسامان ندارند. من مورد همه چه فکر می‌کنم و این است که به انزوا کشانیده شده‌ام. شلوفی جهان مرا به کام مرگ می‌برد، و حتا رها کردن اهدافم... برای امسال خواستم زمان بیش‌تری برای خودم داشته باشم. چرا نباید چنان که می‌خواهم زندگی نکنم؟ من همیشه آن‌چه خواسته‌ام را انجام داده‌ام و این نیز یکی از خواسته‌هایم هست. تجربه‌ها اتفاقات آموزنده‌ای اند برای ادامه‌ای زندگی، ولی انگار برای من نابودی روحم بود. زخم به زخم سوختم با خویش... تجربه‌های روزگارم همه نابود کننده بود و حالا بین من را! بین که جسمم فرسوده و روحم تاریک شده است. فکر نمی‌کنم فقط من باشم در این درد. ما را چیزی جز ویرانی وطن تباه نکرد...



۳۸

ندائم با درختان نسبتم چیست | فیروز خاور

۴۰

بازدم | زحل حییی

۴۱

دود و دیوار | حوریه جنتی

۴۴

عمه نویسنده بزرگ | ستایش رها خواجهزاده

۴۶

فرزند زباله

صفا نیازی

آن روز را خانه نرفتم و تا تاریک شدن هوا زیر درختی مقابل همان ویلا کز کردم؛ پنجره‌های بزرگ و پرده‌های ابریشمی که تا آن‌روز صبح تمیز می‌کردم را از دور نگاه کردم. نشان انگشت‌هایم روی تک‌تک میله‌های فلزی و طلایی پله‌ها به جا مانده بود. صحن گل‌کاری شده و پوشیده از سرامیک ویلا را خیلی دوست داشتم؛ چون رایحه‌ی گل‌ها روحم را لطیف می‌ساخت و لحظاتی بی‌خیال زیر مجنون بیدهای صحن ویلا به جیک‌جیک پرنده‌ها گوش می‌دادم. فقط خدا می‌داند وقتی هرزه صدایم زدند، چطور با دستی بقچه‌ام را روی شکمم فشار می‌دادم و ...



۴۹

مروارید

سحاب مرزآزاده

تو هستی آن مه هستی که در روز از برای من بدزدد این درخشش را ز خورشیدی که اعظم است

از چشم او مگو که هر آینه خوبی را چون بنگری به چشم او نیکی یک عالم است



۵۵

آیا یاری رسانی نیست؟ | باسط یزدانی

۵۶

دیباچه

شماره سوم مجله ادبی آوای زریاب
ویژه سیامک هروی



أَقْرَأُ بِأَسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ...

بخوان به نام پروردگارت که آفرید...

سوره علق آیه نخست

آوای زریاب با همراهی همیشگی شما، وارد دومین سال فعالیت‌های خود شد. در کنار ادامه‌ی انتشار مجله چاپی، انتشارات جهانی و وبسایت رسمی آوای زریاب را نیز بنیاد نهاده‌ایم؛ بستری برای چاپ و نشر آثاری از دل ادبیات افغانستان آثاری که، روایت‌گر گوشه‌ای از تاریخ، فرهنگ و زندگی مردم این سرزمین‌اند. این شماره از مجله به سیامک هروی، نویسنده نام‌آشنای ادبیات معاصر افغانستان اختصاص یافته است. در پرونده‌ی ویژه‌ی این شماره، با زندگی، نگاه فکری و آثار داستانی او بیشتر آشنا خواهید شد. همچنین، مجموعه‌ای از آثار ادبی و پژوهشی نسل نو افغانستان نیز در این شماره گرد آمده است؛ نسلی که می‌نویسد، می‌خواند و می‌کوشد تا راوی صادق روزگار خویش و مردم سرزمینش باشد. ما در آوای زریاب می‌کوشیم تا با زبان قلم، پاسخی درخور به فرمان پروردگارمان بدهیم؛ همان فرمانی که با واژه‌ی "بخوان" آغاز شد و نخستین خطاب الهی در کتاب مقدسش به آخرین پیامبرش بود. ما باور داریم که این ندا، آغاز راه دانستن، نوشتن، و روشن نگاه داشتن چراغ اندیشه است. آوای زریاب می‌کوشد تا پژواک این ندا را از بدخشان تا قندهار، از هرات تا خوست، از نیمروز تا بلخ، از هلمند تا فاریاب، و در کوچه‌کوچه‌ی این سرزمین، به گوش و دل هم‌میهنان‌مان برساند. در پایان، از شما وطنداران عزیز می‌خواهیم که قلم و کتاب به دست بگیرید، و از هر لحظه‌ی زندگی‌تان در راه سربلندی، آینده روشن، و برای یک افغانستان نوین گام بردارید.

با حرمت

آوای زریاب

کابل، افغانستان

گفت‌وگو با سیامک هروی

در این شماره‌ی مجله، گفت‌وگویی اختصاصی با نویسنده‌ی برجسته، سیامک هروی داشته‌ایم. سیامک هروی از چهره‌های تأثیرگذار ادبیات افغانستان است، که جایگاه ویژه در میان نویسندگان این سرزمین یافته است. برای آشنایی بیشتر دیدگاه‌ها و تجربه‌های او، گفت‌وگویی مفصل ترتیب دادیم، تا شما نیز با نگاه و جهان فکری او بیشتر آشنا شوید.

ورق بزیند!

گفت‌وگو با سیامک هروی

شماره سوم مجله ادبی آوای زریاب
ویژه سیامک هروی

آوای زریاب: سیامک هروی کیست؟ دوست دارید نسل‌های بعد افغانستان شما را چگونه بشناسند؟

سیامک هروی: من در نهمین سال ۱۳۴۶ در هرات زاده شدم. لیسه حبیبیه را تمام کردم. تحصیلات عالی خود را در روسیه سپری کردم و در ادبیات روسی فوق‌لیسانس دارم. من در سال ۱۳۷۳ به خبرنگاری و در زمان جمهوریت به گونه تخصصی به نویسندگی روآوردم. حالا مرا همه به عنوان نویسنده و خبرنگار می‌شناسند. دوست دارم نسل‌های بعد هم مرا همین‌گونه بشناسند.

آوای زریاب: بیایید تصور کنیم، افغانستان یک انسان است، شما برای این انسان چه برای گفتنی دارید؟

سیامک هروی: با این سوال به خلسه رفتم. وطن انسانی شبیه خودم شد و در مقابل من ایستاد. گفت بگو، برایم چه خواهی گفت؟ لحظه‌هایی گنج به او نگاه کردم. نه این‌که چیزی برای گفتن نداشته باشم. گنج از این شدم که از کجا

و از چه شروع کنم. گنج از این شدم که از چه بنالم. گنج از این بودم که از درد او بگویم و یا از درد خود. انگار ذهنم را خوانده باشد، گفت: «بنال! از هرچه و هرکه خواهی بنال!» فقط آه کشیدم. لبخند تلخی زد و گفت: «آه تو برابر به هفتاد هزار کتاب معنی داشت.» زار به او نگاه می‌کردم، چشم‌هایش پر از اشک، درد و قصه بود. سینه‌اش پر از زخم، خون و گور؛ اما استوار ایستاده بود؛ انگار چیزی به نام "زانوزدن" در کیشش نبود. تبسم تلخی روی لبانش نشست و گفت: «قرار بود تو به من چیزی بگویی؛ اما حالا انتظار داری من حرف بزنم.» نجوایی از گلویم رهید: «فرق نمی‌کند، تو منی... بنال!» جای من او نالید: «صدها سال است که من تازیانه می‌خورم. صدها سال است که با تیشه جهل بر ریشه‌ام می‌زنند. صدها سال است که دشمنی خیانت بر سینه‌ام فرو می‌کنند؛ اما هنوز زنده‌ام. تو بنویس! همین‌ها را بنویس! بنویس تا نسل‌های بعدی درک بهتری از روزهای سپری‌شده‌ی من و تو داشته باشند. تو

بنویس تا کسی نه تو را فراموش نکند و نه مرا.

آوای زریاب: کودکی و نوجوانی را چگونه سپری کردید؟ با بازی‌های کودکانه؟ کتاب‌خوانی؟ و...؟

سیامک هروی: کودکی سختی داشتم. من عملاً دوبار، یکی در چهار سالگی و یکی در هشت سالگی مُردم. پدرم معلم بود و گاهی در فراه و گاهی در نیمروز، و من همیشه تب داشتم و گرفتار گلودردی مزمنی. اقتصاد خوبی نداشتم که مرا به داکتر ببرند. آسان‌ترین کار این بود که مادرکلاتم دستش را می‌شست و با انگشت گلویم را "بالا" می‌کرد. این روش گاهی مفید واقع می‌شد و برای یکی دو روز می‌توانستم راحت غذا بخورم؛ اما چاره کار نبود. می‌گویند بار دوم که در هشت سالگی از هوش رفتم و بی‌نفس شدم، ملا آمد، دعایی خواند و گفت: «تمام است؛ خداوند بیامرزد، ببرید دفن کنید!» همه به فکر دفن من شده بودند و حتی کسی را هم فرستاده بودند برایم قبری کنده بود؛ اما شب

هنگام دوباره شروع به نفس کشیدن کردم و با گریه مادر صدا زدم. مادرم فوری برخاسته بود و برایم آب داده بود و مادركلاتم مطبخ رفته بود، و نیمه شب برایم شله پخته بود و همه ملا را نفرین کرده بود.

پدرم که از مسافرت آمد، اولین کاری که کرد مرا شهر، پیش داکتر برد. برایم دوا گرفت و در بازگشت به کتابخانه‌ای سر زد و چندتا مجله و کتاب خرید و دیگر به فراه نرفت. او شبانه پای چراغ رکابی برایم داستان می‌خواند و وقتی سرش را می‌گذاشت، رادیو را روشن می‌کرد و به سراغ داستان‌های دنباله‌دار می‌رفت. من در کنارش، با شنیدن داستان‌ها به خواب می‌رفتم و همیشه خودم را در درون ماجراها می‌دیدم. بعدها که بزرگتر شدم، خودم سراغ کتابفروشی‌ها رفتم و کتاب داستان خریدم و گاهی هم که پول زیادی نداشتم کتاب کرایه کردم و برای این که پولش زیاد نشود، کوشش کردم طی یکی دو روز بخوانم و کتاب را برگردانم.

قدری که بزرگتر شدم ناگه خود را میان جنگ یافتم. روستای ما نا امن شد و مجبور شدیم به شهر هرات کوچ کنیم. ناامنی؛ اما رها کردنی نبود و آن‌گاه که به شهر هرات رسید، مجبور شدیم به کابل کوچ کنیم. در کابل هرچند جنگی مستقیمی نبود و گاه‌گاهی فقط موشک به گوشه و کنار شهر اصابت می‌کرد؛ از نگاه اقتصادی برای ما برتر از هرات بود. پدرم اندک حقوقی که می‌گرفت کرایه خانه می‌داد و ما با بخور و نمیر زندگی

می‌کردیم. در کابل چند سال را با سختی سپری کردم، تا این که پدرم توانست از سهمیه وزارت اطلاعات فرهنگ صاحب خانه‌ای در مکروریان شود. زندگی ما در مکروریان بهتر شد، در زیر بلاک ما کتاب‌خانه بیهقی موقعیت داشت و در بغل دست ما مطبوعه دولتی و دفاتر روزنامه‌ها و مجلات آن وقت. من با بهره‌گیری از این سهولت به کتابخوان قهاری تبدیل شدم. در آن سال‌ها گاهی می‌نوشتم و گاهی نقاشی می‌کردم که در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می‌شدند.

آوای زریاب: ادبیات در نگاه شما چه جایگاهی دارد؟ و از دید شما ادبیات چه تعریفی دارد؟

سیامک هروی: ادبیات هنر بیان اندیشه‌ها، احساسات و تجربه‌های انسانی است. از نگاه من، ادبیات نه تنها نوع هنر، بلکه آینه‌ای از فرهنگ، تاریخ و روان‌شناسی بشر است که می‌تواند عمیق‌ترین مفاهیم زندگی را در قالب کلمات به تصویر بکشد.

آوای زریاب: از انجمن‌ها، نشست‌های ادبی و مجله‌های ادبی زمانی که در افغانستان حضور داشتید چه خاطراتی دارید؟ چقدر سودمند بودند؟

سیامک هروی: در سال ۱۳۷۱ که جنگ‌های تنظیمی شروع شد، من تحصیلاتم را تمام کرده بودم و در آژانس اطلاعاتی باختر خبرنگاری می‌کردم. در آن زمان در چند روزنامه و مجله هم همکاری داشتم. جامعه خبرنگاری افغانستان کم‌کم مرا شناخته بود. کارم

ترجمه، نوشتن گزارش و طراحی بود. گاهی هم کارتون می‌کشیدم که در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می‌شدند. در دور نخست طالبان، ما پس از هفده سال از کابل واپس به هرات کوچیدیم. پدر و مادرم که مامور دولت بودند، کارشان را از دست دادند و من نان‌آور خانه شدم. در پهلوی کار شخصی؛ اما ادبیات را فراموش نکرده بودم، کتاب می‌خواندم و گاه‌گاهی به انجمن ادبی هرات سر می‌زدم. در آن‌جا هفته یکی دوبار دورهم جمع می‌شدیم و با شنیدن شعر و داستان، زندگی و سختی‌هایش را فراموش می‌کردیم. در آن سال‌ها دوباره به نقاشی رو آوردم. هنوز بر دیوارهای خانه پدری برخی از تابلوها آویخته‌اند. در این سال‌ها من به طبیعت گرد قهاری هم تبدیل شدم. نمی‌دانم شاید این طبیعت‌گردی در آن زمان نوعی فرار از جامعه و وضعیت شهر بود. بیشتر به کوه "دوندر" و "دوشاخ" پناه می‌بردم. در روستاهای کوه دوندر با قهرمانان رمان "گرگ‌های دوندر" آشنا شدم. اما آن زمان هیچ وقتی به این فکر نکرده بودم که قلم بردارم و درباره آن‌ها بنویسم. سال‌ها بعد وقتی در ارگ کار می‌کردم به این فکر کردم که باید داستان مصطفی، سبحان، نادر، نگار و عبدالباقی را نوشت. هنوز هم برخی از شخصیت‌های این کتاب زنده‌اند و گاهی برایم زنگ می‌زنند.

آوای زریاب: مهاجرت را چگونه دریافتید؟ دور بودن از وطن برای کسی که از وطن می‌نویسد چه حسی دارد؟

نوین افغانستان چه تاثیری تا به امروز داشته اند؟

سیامک هروی: اگر بخواهم نگاهی به کارنامه ادبی ام داشته باشم، از کارهای نخستم راضی نیستم؛ اما در کنار این نارضایتی آن کارها به عنوان اولین گام‌ها در نویسندگی و کشف خودم ضروری بود. گفته‌ی مشهور است که می‌گویند تا خود را نشناسی جهان را نخواهی شناخت. کمتر اتفاق افتاده اولین اثر کسی شهکار و بی‌عیب باشد. شاید من هم از جمله اکثریت باشم و برای مثلاً نوشتن رمان "در رکاب عشق"، "گرگ‌های دوندر"، "دختران تالی" و یا "زلفا"، نوشتن داستان "اشک‌های تورتو" نیاز بوده باشد. اما خوشحالم که دومین رمان من جایزه "جلال‌ال‌احمد" را گرفته و چندین بار زیر چاپ رفته. پس برای نوشتن، مثل هرکار دیگری باید انگیزه داشت و هیچ‌وقتی مأیوس نشد.

بخش دوم پرسش شما را با فروتنی بیشتر پاسخ می‌دهم. در اصل سنجش تأثیر ادبیات کار زمان است. اما اگر بخواهم براساس برداشت‌ها و واکنش خوانندگانم، قضاوت کنم، باید بگویم که بسیاری از خواننده‌ها برایم گفته‌اند که در کارهایم "خودشان" را دیده‌اند، با ماجراها زندگی کردند و در طول خواندن حس همزادپنداری داشتند.

افغانستان همیشه در رسانه‌ها با جنگ و خشونت تعریف شده است. من در رمان‌هایم کوشیده‌ام نشان بدهم در زیر جلد جنگ در افغانستان چه می‌گذرد. من خواستم برای خواننده نه به صورت مستقیم؛ بلکه به صورت قصه و ماجرا افغانستان پیچیده‌تری را روایت کنم. روایت‌هایی از عشق‌هایم، شکست‌هایم، آوارگی‌هایم، خون‌هایم، عاشقانش، دوستداران و حتی غدرانش.

آوای زریاب: آیا با ادبیات و داستان می‌توانیم جامعه را به مقاومت و مبارزه در مقابل ظلم فرا بخوانیم؟

سیامک هروی: ادبیات، مانند باران است و تأثیرش نامرئی و تدریجی است. نمی‌توانم ادعا کنم که کتاب‌هایم تغییری در سطح کشور ایجاد کرده‌اند؛ اما امیدوارم خواننده‌ها را به تفکر واداشته باشند. می‌گویند داستان روایت تجربه‌ها است. تجربه‌هایی که گاه‌گاهی به قیمت جان انسان‌ها تمام می‌شود. پس داستان‌ها این تجربیات را رایگان به اختیار خواننده‌ها قرار می‌دهند. یقین دارم همان لحظه که یک خواننده در کابل یا هرات، کتاب را می‌بندد و با خود فکر می‌کند پس نباید مثل سبحان و نادر گرگ‌های دوندر بود و یا این که دختری با تمام کردن رمان "زلفا" برای بقا و مبارزه با پلیدی‌ها زلفا را الگو قرار می‌دهد و با خودش می‌گوید: «زلفا رویا داشت و رویا او را به پرواز درآورد و توان ایستادگی در برابر درّخیمان داد، پس باید مثل او بود.» اگر کتاب یک نفر را هم انگیزه داده‌باشد و به مسیر درستی هدایت کرده باشد، پس کارش را کرده. من

سیامک هروی: مهاجرت، در ساده‌ترین تعریف، ترک سرزمین مادری و اقامت در جایی دیگر است. اما مهاجرت تنها یک جابه‌جایی جغرافیایی نیست؛ بلکه یک گذار عمیق عاطفی، فرهنگی و هویتی است که هم رنج و هم امید را با خود یدک می‌کشد.

برای نویسنده یا شاعری که از دوری وطن می‌نویسد، مهاجرت می‌تواند حس‌هایی متناقض و چندلایه بیافریند:

وطن در نوشته‌هایم به "چیزی گم‌شده" تبدیل می‌شود. مهاجر دیگر کاملاً از "اینجا" نیست؛ ولی "آنجا" هم نیست. این حس، گاه به آفرینش ادبیات مهاجرت می‌انجامد؛ ادبیاتی که بوی دوری، درد، خاطره و چیزهایی که جا گذاشته‌ای، می‌دهد.

بسیاری از نویسندگان مهاجر، وطن را در ذهن و زبان خود می‌سازند. مثل میلان کوندرا که به فرانسوی نوشت، اما همواره از چک ازدست‌رفته حرف زد. یا مثل حافظ که جای دیگری زندگی کرد و در فراغ با غزل‌هایم شیراز را جاودانه کرد.

نویسنده مهاجر به درختی می‌ماند که تنه و شاخه‌هایم را باخود برده؛ اما ریشه‌اش را جا گذاشته‌است. اما رنج دوری، گاهی به آفرینش هنری عمیق‌تری می‌انجامد؛ چون فاصله، دید را تیزتر می‌کند. شاید به همین دلیل است که برخی از ماندگارترین آثار ادبی جهان را نویسندگان مهاجر آفریده‌اند.

آوای زریاب: از نخستین کتاب‌تان تا اکنون چه تغییراتی را احساس می‌کنید؟ فکر می‌کنید کتاب‌های شما روی نسل

یقین دارم، مثل حالا که کتاب‌های من در گوشه و کنار افغانستان دست‌به‌دست می‌شوند و جوان‌ها شوق خواندن شان را دارند، در آینده نیز چنین خواهد بود و مردم سال‌های زیادی سیامک هروی را خواهند خواند.

آوای زریاب: وطن از نگاه شما چه تعریفی دارد؟ وطن در داستان‌های شما کجا قرار دارد؟

سیامک هروی: وطن از نگاه من صرف جغرافیا نیست. وطن خاطره‌هایی است که در خون و جسم انسان جا خوش می‌کند. وطن ترکیبی از خاک، صدا، بوها، و نگاه‌ها، لبخندها و حتی گریه‌هایی است که آدم‌ها را خواسته و ناخواسته به هم پیوند می‌زند. وطن می‌تواند شوربازار کابل باشد، کوچه زال‌خان در هرات، دره سالنگ در پروان، توره‌بوره در ننگرهار، جام غور و یا صدای مادری که در نورستان فرزندش را صدا می‌زند و یا ناله نی چوپانی که در بامیان سر صخره‌ای نشسته و به یاد دلدارش می‌نوازد و یا آوازی بلبلی که صبح در نزدیک پنجره اتاق تو چهچه می‌زند و یا بوی دو قرص نان تازه باشد و یا شاید هم بوسه نرمی باشد که در تاریکی دالان، جوانی مجنون‌وار از رخ یارش می‌دزد و بعد پا به فرار می‌گذارد و می‌گوید: «قرار بعدی ما زیر درختان انجیر باغ.»

آوای زریاب: بیایید فرض کنیم این گفت‌وگو و این مجله صد سال بعد به دست یک هم‌وطن در یکی از کتابخانه‌های افغانستان رسیده است. با

در نظر گرفتن این فرضیه، برای او چه گفتنی‌هایی دارید؟

سیامک هروی: به هم‌وطنی که مرا صد سال بعد می‌خواند: اگر این مصاحبه مرا می‌خوانی، بدان که من مانند دیگر هموطنانم زندگی سختی داشتم و در میان گلوله، آتش، انفجار و مرگ بزرگ شدم. من کودکی برای خود ندیدم. نوجوانی من در آوارگی گذشته‌است و در بزرگ‌سالی هم فقط آرامش مثل خورشیدی از پس ابرها بیرون افتاده و دوباره پنهان شده‌است. شاید در زمان تو جنگی نباشد و مردم دیگر به قوم، محل، منطقه، کشتن و انتقام فکر نکنند. تو در عصر زندگی می‌کنی که تکنالوژی جهان را تغییر داده و هیچ شباهتی به عصر من ندارد، همان‌طوری که عصر من هیچ شباهتی به عصر پدرم نداشت. بدان که من برای تو نوشته‌ام. خواستم تصویر روشنی از گذشته‌ی گذشتگان کشور و سرزمین‌ات داشته‌باشی. خواستم بدانی ما چه کشیده‌ایم. خواستم با رمان‌هایم تو را به گذشته پرت کنم و دست تو را بگیرم و ده به ده و قشلاق به قشلاق و شهر به شهر ببرم و نشان دهم که نسل پیش از تو، در کنار جنگ و بکش و ببندد عاشق می‌شدند، می‌خندید، می‌رقصیدند و یک‌دیگر را دوست داشتند. خواستم از غداران و ظالمان عصر خود هم برایت روایت کنم.

اگر در زمان تو جنگی نیست و خونی نمی‌ریزد و همه به پیشرفت خود و کشور فکر می‌کنند، برو، پنجره را بگشای و نفس عمیقی بکش و با خودت زمزمه

کن: «از جانب سیامک هروی که همیشه آرزو داشت هوای وطنش بوی باروت، خیانت و خون ندهد.»

آوای زریاب: توصیه‌های شما به نسل نوین افغانستان چیست؟

سیامک هروی: بخوانید، حتی وقتی کتاب‌ها را سانسور می‌کنند و یا می‌سوزانند.

زبان مادری را با نوشتن و خواندن زنده نگه‌دارید.

از پرسه‌زدن در شبکه‌های اجتماعی و وب‌سایت‌ها دوری گزینید. بیشتر به خود برسید و به این بیندیشید که دیگران چگونه شما را الگو قرار دهند.

نا امید نباشید. همیشه در تاریک‌ترین لحظات زندگی نقطه روشنی وجود دارد. وقتی نا امیدی به سراغ تان می‌آید. شعر بگویید، نقاشی بکشید، آهنگ بخوانید، داستان بنویسید و یا حداقل به طبیعت بروید و گذر آب، پرزدن پرنده‌ها و پروانه‌ها را نگاه کنید. هیچ کسی از مادر هنرمند زاده نشده، همه با تمرین و ریاضت به جایی رسیده اند. هنر، سلاحی است که کسی توان صادره‌کردنش را ندارد.

خندیدن و شادبودن را فراموش نکنید. عمر برایم ثابت کرده که هرچه زندگی را سخت‌گیری، سخت‌تر می‌شود.

نگذارید دختران محیط و خانواده شما این روزهای سخت را با نا امیدي و با اشک بگذرانند. در کنار آن‌ها باشید و به آن‌ها امید و انگیزه‌ی زیستن بدهید.

آثار سیامک هروی چرا مهم و مخاطب‌پسند شده‌اند؟

از احیای ارزش‌های غیرملموس فرهنگی تا برجسته‌سازی رفتارهای اجتماعی

فایق هروی

داستان‌گویی، داستان‌سرایی و سرانجام داستان‌نویسی از مهم‌ترین بخش‌های فرهنگ عامیانه مردم ما محسوب می‌گردد. این داستان‌ها از قدیم ورد زبان مردم ما بوده و از نسلی، به نسل دیگر، با قصه کردن در محافل و شب‌نشینی‌ها، انتقال گردیده است.

این که چرا داستان‌نویسی مهم است و باید به آن پرداخت، از حوصله‌ی این مقاله بیرون است اما به همین جمله‌ی ارنست همینگوی اکتفا می‌کنیم که گفته: داستان‌نویسی سخن‌پردازی نیست، بلکه ضبط کردن تجربه انسانی است به ساده‌ترین و زلال‌ترین زبان ممکن.

داستان‌گویی و علاقه به قصه‌ها، در افغانستان به گونه‌ی عامیانه و در میان مردم ما، تاریخی نامعلوم دارد که اکنون به عنوان یک ارزش فرهنگی غیرملموس، به عنوان یک میراث، در برخی از کتاب‌ها (مرغ تخم طلایی سیامک هروی یکی از این نمونه‌ها است) ثبت شده و پاس‌داشت می‌شود.

آثار نوشته شده‌ی چون کلیله و دمنه، مرزبان نامه، سمک عیار، ورقه و گلشاه، اسکندرنامه، گلستان، نگارستان، انوار سهیلی، رستم نامه و ده‌ها اثر به‌جای مانده در حوزه‌ی تمدنی ما، گواه این حقیقت است که مردم این حوزه، به داستان‌گویی، قصه‌سرایی، برگزاری جلسات قصه‌خوانی و مواردی از این قبیل علاقه‌ی فراوان داشته‌اند.

داستان از همان زمانی که هنوز آب‌گین‌ترین رنگ برترش را از نگاه‌دارترین حافظه‌ها به اثبات نرسانده بود، بر زبان‌ها جاری و



این جاست که می‌توان اهمیت وجود کسانی چون هروی، خودنمایی می‌کند و به ما می‌فهماند که بودن هم‌چون افراد، برای تداوم یک روند مهم فرهنگی و حفظ یک ارزش غیرملموس، حیاتی است.

و اما آن‌چه باعث شده تارمان‌های سیامک هروی مخاطب پیدا کند، ماهیت تخیلی داستان‌ها و رمان‌ها است که با ارزش‌های تاریخی غیرملموس و ملموس و مناطق باستانی حوزه تمدنی آریای کهن گره خورده و می‌توان گفت که یکی از مهم‌ترین علت‌های مخاطب‌پسند شدن آثار وی است.

چنان که در تعریف آمده: "ادبیات داستانی، به آثار منثوری دلالت دارد که از ماهیت تخیلی برخوردار باشد، غالباً به قصه، داستان کوتاه، رمان و انواع وابسته به آن‌ها ادبیات داستانی می‌گویند (میرصادقی، ۱۳۹۰، ۱۴)".

بدون شک، تلاش‌های سیامک هروی که در قالب رمان، داستان کوتاه و طنزگونه‌ها ظاهر شده‌اند، بر علاوه حفظ عنعنات و فرهنگ عامیانه مردم افغانستان و حوزه تمدنی مشرق‌زمین، با به روی کاغذ آوردن شان، آنان را مانده‌گار و ثبت تاریخ فرهنگی نمود.

در کتاب "مرغ تخم طلایی" که هروی در بین سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ خورشیدی نوشت و در سال ۱۳۶۶ خورشیدی از طرف وزارت اطلاعات و فرهنگ چاپ شد، به وضوح می‌توان حفظ ادبیات عامیانه را مشاهده نمود.

یک نمونه که در این کتاب از زبان شهید کاکا رحیم به عنوان پیش‌درآمد قصه‌هایش آمده که برخی از قسمت‌های آن در ادبیات عامیانه مردم ما، اکنون نیز استفاده می‌شود، اشاره می‌شود: «... و اما بیابان هی، بیابان طی، سنگ سلامت، ناخن ملامت، می‌زد و می‌آمد. جرجر کرباس، خرخر دستاس، بزرگی آسمان، درازی ریسمان، سرطناپ کله، افتاد به روی قلعه، سر ریسمان سیاه، افتاد بالای آسیا، این جا تا به ننگ آباد، تنبان شتر به پای کیک تنگ آمد، رفتیم به حوض کرباس، به خانه ملا عباس، خوردیم نان ماس، امشب سخن گفتن از ماس، رفتیم به یمن، نزد پادشاه ختن، گفتیم از شاعری سخن، او انعام کلان داد به من، و

ساری بود و حتی در برخی از شهرها و روستاهای مشرق‌زمین، تا به امروز هم جای پامرد نقال را می‌توان به نگاه آورد (رهباب، ۱۳۸۴، ۲۵).

اما طی دهه‌های اخیر و به مرور زمان، با افزایش وسایل ارتباط جمعی، شب‌نشینی‌های قدیمی کم شده، داستان‌گویی و قصه‌سرایی، جایش را به نوشتن داستان و خواندن کتاب‌های داستانی به گونه‌ی فردی و خیلی کم به گونه‌ی جمعی داده است.

در این مسیر هم کشور ما و نویسنده‌های ما، تلاش‌های خوبی کرده‌اند که یکی از این افراد، احمدضیاء سیامک هروی است. وی با نوشتن رمان‌های جذاب، با استفاده از عناصری آشنا و دل‌چسب برای خواننده، توانسته است تلاش‌ها در این حوزه را تقویت و آن را در بین جامعه، پرمخاطب بسازد.

در حقیقت امر، به دلیل اهمیتی که میراث‌های فرهنگی غیرملموث و ارزش‌های معنوی برای جوامع بشری دارند، افرادی از آن جامعه بلند می‌شوند و کمر همت برای حفظ و ترویج آن ارزش‌ها می‌بندند که تلاش‌های سیامک هروی، مصداق همین حرکت‌ها و حمایت از ارزش‌های معنوی و فرهنگی به جای مانده از نیاکان حوزه‌ی تمدنی ماست.

از این لحاظ است که تلاش‌های وی از منظر فرهنگی، قابل تقدیر و ارزش‌مند به حساب می‌آیند. چون حوزه‌ی تمدنی کهن منطقه ما، با هم‌چون تلاش‌ها و هم‌چون انگیزه‌ها بوده است که به اوج رسیده و در بین ارزش‌های فرهنگی جهان، جای‌گاه پیدا کرده است.

الیوت می‌نویسد: آن ملتی که به ایجاد نویسنده گان و شاعران بزرگ ادامه ندهد، زبانش رو به زوال خواهد رفت، فرهنگش زوال خواهد پذیرفت و شاید در فرهنگ نیرومندتر به کلی جذب شود.... زیرا اگر ادبیات زنده‌یی نداشته باشد، بیشتر با ادبیات گذشته اش بی‌گناه خواهد شد؛ اگر تداوم را نگه ندارد، ادبیات گذشته اش بیشتر از او دور می‌شود، تا آن جا که چون ادبیات بیگانه برای او غریب می‌گردد، از این‌رو که زبان رو به تغییر است (رهباب، ۱۳۸۴، ۲۱).

غیرمستقیم در متن‌های ادبی کتاب‌های دیگر وجود دارد و چه آن‌هایی که به طور شفاهی هنوز هم سینه به سینه نقل می‌شود، می‌تواند شالوده آثار خلاصه امروزی قرارگیرد و با مواد و مصالح آن‌ها و سنخ شخصیت‌های قهرمان و شخصیت‌های شریر و فضا و رنگ و زمان و مکان آن‌ها، داستان‌هایی با معنا و دیدگاه‌های امروزی نوشت و به قالب قصه، صورتی تازه و نو بخشید و نوعی از داستان‌های خیال و وهم (فانتزی) را به وجود آورد. (میرصادقی ۲، ۱۳۹۰، ۶۸).

عین همان کارهای اند را که سیامک هروی در آثار اش انجام داده و با خلق رمان‌های تاریخی (مانند زلفا که تاریخ فرهنگی را دربرمی‌گیرد)، سیاسی (چهار فصل سقوط که تحولات سیاسی را به نمایش گذاشته است)، اجتماعی (بازگشت هاییل)، تمثیلی (در رکاب عشق)، محلی (سرزمین جمیله)، رسالتی، تجربی، رمانتیک، خیال و وهم و انواع دیگر رمان، به نمایش گذاشته است.

برای حفظ و ترویج ارزش‌های فرهنگی ملموس و غیرملموس، رمان‌های تاریخی نقش بزرگی ایفا می‌کنند، به ویژه در عصری که به عصر اطلاعات و ارتباطات شهرت یافته و تکنولوژی مدرن، زمینه‌ی انتقال میراث‌های غیرملموس را به نسل‌های بعدی با مشکل مواجه کرده و نسل‌های بعدی با مصروفیت به تکنولوژی، گذشته را فراموش خواهند کرد، اما این رمان‌ها، یادآور گذشته خواهند شد و اجازه نخواهند داد که ارزش‌های فرهنگی، رنگ خود را از دست داده، به فراموشی سپرده شوند.

و در اخیر؛ در جامعه و کشوری که ما زنده‌گی می‌کنیم و به امید توسعه و آینده‌ی بهتر استیم، "هیچ چیز به‌تر از ادبیات به ما نمی‌آموزد که تفاوت‌های قومی و فرهنگی را نشانه‌ی غنای میراث آدمی بشماریم و این تفاوت‌ها را که تجلی قدرت آفرینش چندوجهی آدمی است، بزرگ بداریم. مطالعه ادبیات خوب، بی‌گمان لذت‌بخش است، اما در عین حال به ما می‌آموزد که چیستیم و چگونه ایم، با وحدت انسانی مان و یا نقص‌های انسانی مان یا اعمال مان، رویاهای مان و اوهام مان، به تنهایی و با روابطی که

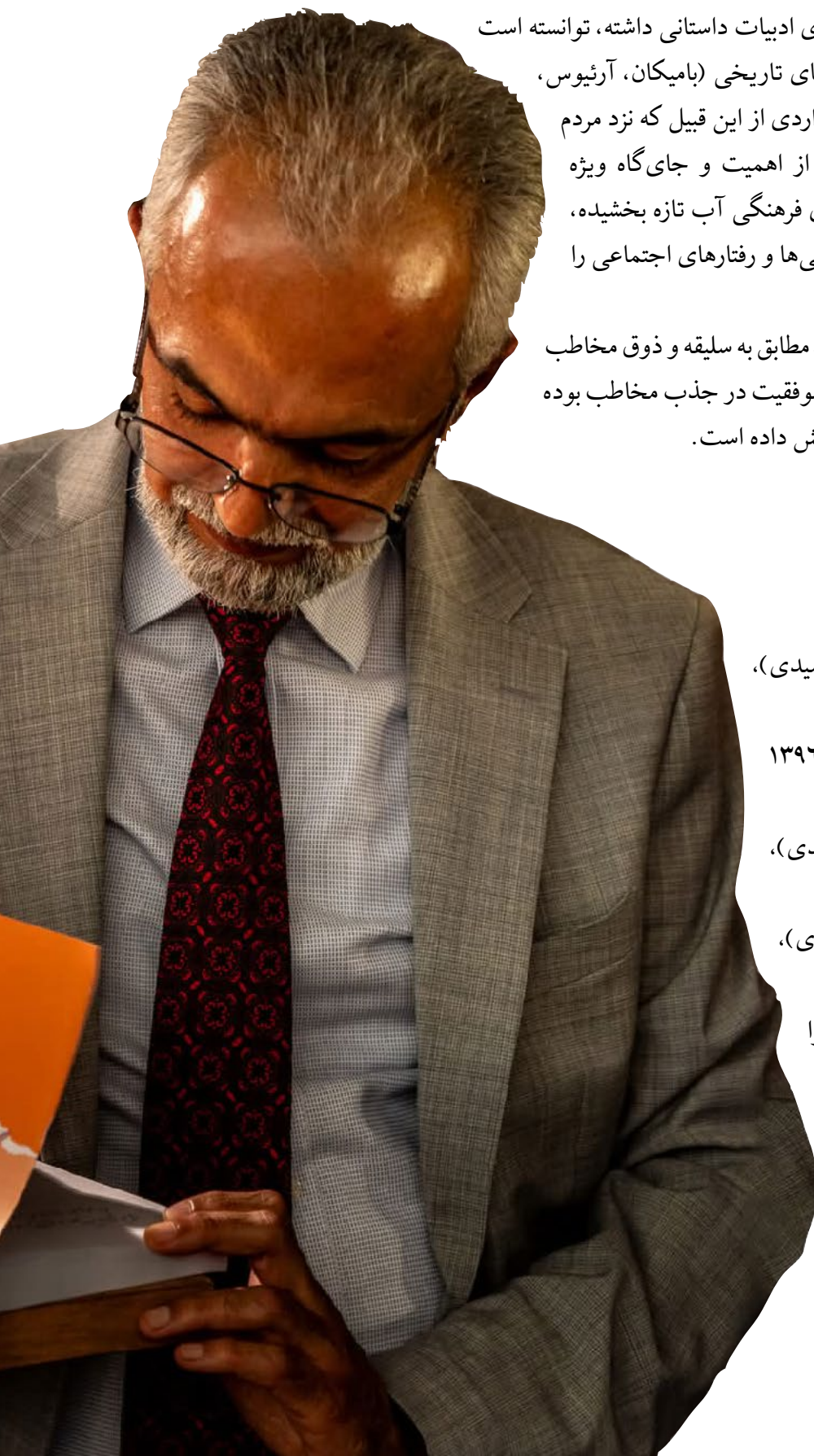
اما پادشاه سیستان، آن همه پول را پس ستان، چند چیز که نمی‌آورد بار، بید و پده سرو و سپیدار، چند چیز که می‌آورد بار، نارنج و ترنج و بهی و انار، مادر موش موشله می‌کرد، دختر موش توت‌ه می‌کرد، کیک خیاطی می‌کرد، کنگاش رکاب‌داری می‌کرد، خروس دم‌بوره می‌زد، ماکیان چاربتی می‌خواند، گوساله به کون گاو، تو بیا چغله بتو ... از فضای فلک خرج افتاد بالای تلک، از آن بگذر و از این گوش کش، مشک را بگذار مشکوله را پیش کش. بود نبود در زیر گنبد کبود» (هروی، ۱۳۹۶، ۱۲).

آن‌چه در رمان‌های سیامک هروی جذاب است و مخاطب را به سوی خود می‌کشاند، زبان ساده، به کارگیری از اصطلاحات محلی، انتخاب مکان مناسب رمان، استفاده از تاریخ پر بار فرهنگی، استفاده از نام‌های تاریخی مناطق مختلف کشور و ... اند که به گونه‌ی خلاقانه، استفاده شده اند.

عناصر دیگر داستانی مانند شخصیت‌سازی، درون‌مایه‌ی مورد توجه، تجربه‌ی زیسته، استفاده از انواع راوی‌ها، پیرنگ و دیگر مشخصات تعریف شده برای رمان در آثار سیامک هروی چنان به کار گرفته شده اند که نظم خاصی را شکل داده، مفهوم را به ساده‌گی، برای مخاطب قابل فهم می‌سازند.

طبق تعریفی که ویلیام هزلیت منتقد و مقاله‌نویس انگلیسی در قرن ۱۹ از رمان ارائه می‌کند: "رمان، داستانی است که براساس تقلیدی نزدیک به واقعیت، از آدمی و عادات و حالات بشری نوشته شده باشد و به نحوی از انحاء تصویر جامعه را در خود منعکس می‌کند" (میرصادقی ۲، ۱۳۹۰، ۳۰۵). رمان‌های سیامک هروی نیز حالات و عادات مردم افغانستان را ثبت کرده، از نام‌های قدیمی مناطق مختلف افغانستان استفاده کرده، در انواع مختلف رمان، موضوعات را بیان داشته است.

انواع قصه‌های کهن (اسطوره‌ها، حکایت‌های اخلاقی، افسانه‌های تمثیلی، افسانه‌های پهلوانان و ...) سرچشمه‌هایی غنی است برای داستان‌های امروزی، چه آن‌هایی که به کتابت درآمده و به طور مستقل یا به طور



ما را به هم می‌پیوندند، در تصویر اجتماعی مان در خلوت وجدان مان (یوسا، ۱۳۸۵، ۱۴)." سیامک هروی با تلاش‌های که در راستای ادبیات داستانی داشته، توانسته است هم ارزش‌های غیرملموس فرهنگی، نام‌های تاریخی (بامیکان، آرئوس، کوه دویندر و)، ولایات باستانی و مواردی از این قبیل که نزد مردم افغانستان و حوزه‌ی تمدنی مشرق‌زمین از اهمیت و جای‌گاه ویژه برخوردار است، حفظ کرده و به ریشه‌های فرهنگی آب تازه بخشیده، و هم توانسته است که مشکلات، نابسامانی‌ها و رفتارهای اجتماعی را برجسته نماید.

عناصر به کار رفته در آثار سیامک هروی، مطابق به سلیقه و ذوق مخاطب مشرق‌زمین شکل یافته و این بزرگ‌ترین موفقیت در جذب مخاطب بوده و خواننده‌گان آثار وی را روزبه‌روز افزایش داده است.

پایان

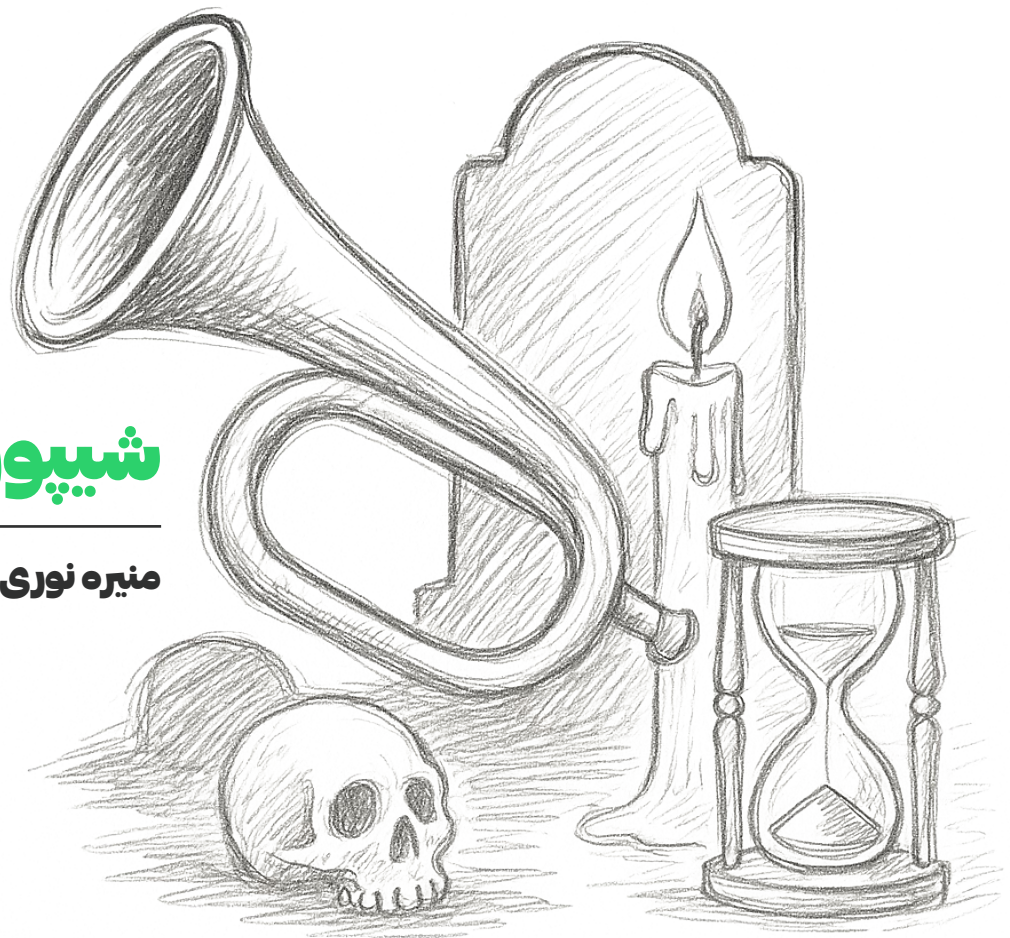
ثور ۱۴۰۴ خورشیدی

منابع

۱. رهیاب، محمدناصر، (۱۳۸۴ خورشیدی)، سپیده‌دم داستان‌نویسی.
۲. سیامک هروی، احمدضیا، (۱۳۹۶ خورشیدی)، مرغ تخم طلایی.
۳. میرصادقی، جمال، (۱۳۹۰ خورشیدی)، ادبیات داستانی.
۴. میرصادقی، جمال، (۱۳۹۰ خورشیدی)، راهنمای داستان‌نویسی.
۵. یوسا، ماریو، (۱۳۸۵ خورشیدی)، چرا ادبیات؟

شیپور مرگ

منیره نوری



شیپورِ مرگ
قاصد بیداریِ خاک

خواب را بر چشم مانِ خاک نشینان آشفته می کند.
گردابِ سرنوشت
و طوفانی مهیب در عقربه های عمر
و گرفتنِ خیال سست ایمان
از جبر
و سپردنش به دست اختیار

یاران!
اکنون با دستانِ کدام تقدیر تسلی میابید
که تمثالگر
افسانه ی انسان را به هزاران خط شمایان خواند
و راهی به تقوا نیافت؟!
با دستانِ کدام ایثارگری

خیال را به بال سبک آرامش می سپارید
 که تمثالگر
 حقیقت را به هزاران خط شمایان خواند
 و اندیشه را جز سنگی در مقابل صافی آینه ندید!؟

خود بگوید حاصل عمر
 صبح دم تشنه‌ی کدام گل را با تبسم شبنم آشنا کرد
 و خموشی سرو را
 نشانه‌ی فروتنی در مقابل تبر شمایان دید!؟

آنک شیپور مرگ!
 و شمع لرزان
 و سرکشی شیشه در مقابل خون،
 گورستانِ ابدیت را با تیغِ برانِ آهنین
 در مقابل معمای جبر و اختیار قرار می دهد
 و ناگهان ندامتِ مضاعف در طوفان اندیشه
 جبر را به مرزهای بیگانگی می کشاند
 و انسان بر لبه‌ی تیغ را دائما
 سوگوارِ عمرهای بی حاصلی می کند،
 چنان که مقراضی برای بریدن سطری
 از ریختن خون برادر در کار نخواهد بود.

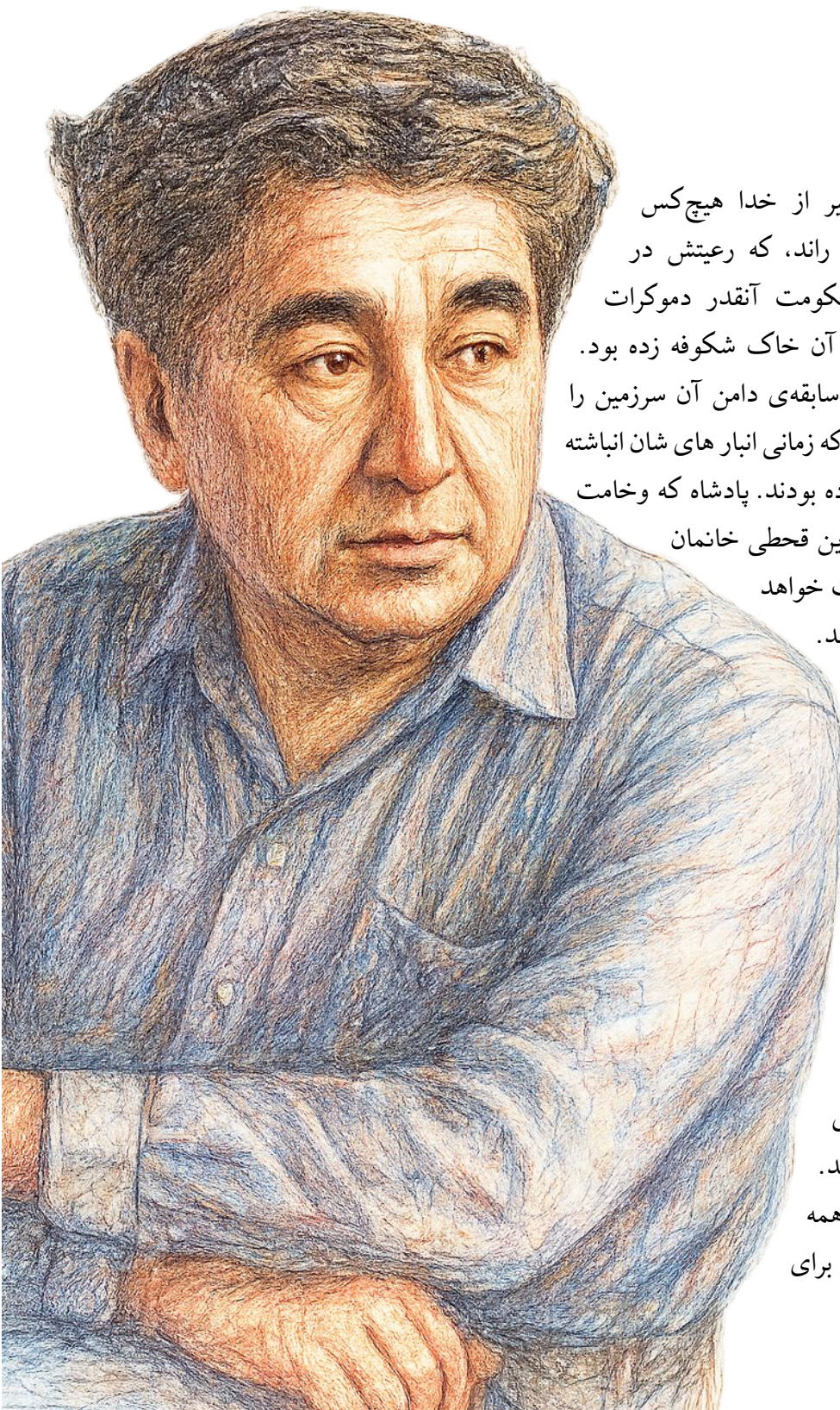
شیپور مرگ!
 برخیزید یاران!
 که اکنون دیگر هیچ سجده‌ی توبه‌ای
 شیشه‌ی ساعت را از پای نمی اندازد!
 و ناله

نغمه‌ی جاودان آدمی می شود.

خری که قهرمان ملی شد

نویسنده: عزیز نسین

مترجم: باسط یزدانی



یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. در سرزمین دور پادشاهی فرمان می راند، که رعیتش در آرامش و رضایت زندگی می کردند، حکومت آنقدر دموکرات بود، که گویی نخستین گل دموکراسی در آن خاک شکوفه زده بود. سالها گذشت - و بلا به دور - قحطی بی سابقه‌ی دامن آن سرزمین را گرفت که حتی ثروتمندترین رعایای پادشاه که زمانی انبارهای شان انباشته بود از غذا، به گدایی تکه نان خشکی افتاده بودند. پادشاه که وخامت اوضاع را درک کرده بود و می دانست که این قحطی خانمان سوز، کمر رعیت را خم خواهد کرد، و باعث خواهد شد تا وفادارترین آنها نیز دست به شورش بزند.

بلاخره فکری به سرش زد او جارچی ها را به گوشه و کنار سرزمینش فرستاد تا فرمان پادشاه را اینگونه به گوش رعیت برسانند: ای مردم، به این فرمان با دقت توجه کنید، که بعداً نگویند که "نگفته بودی" پادشاه با عظمت ما از خدمات شما مردم، به وطن و حکومت آگاه است، به همین منظور، برای قدردانی مدال های با رتبه های مختلف آماده شده است. هر کسی که به هر نوعی به وطن خویش خدمتی انجام داده برای دریافت مدال خود را به قصر پادشاه برساند. این فرمان به شگفتی باعث شد تا مردم همه چیز را در مورد فقر و نداری از یاد ببرند و برای

بدست آوردن مدال های برتر با هم رقابت کنند. پادشاه دستور داده بود تا مدال ها در اندازه های بزرگ و کوچک ساخته بشوند، و اندازه و ارزش جنس هر مدال باید متناسب با خدمت که انجام شده بود، باشد. مدال های درجه یک که برای بالاترین رده خدمت در نظر گرفته شده بودند، از طلای خالص ساخته شده بودند، مدال های درجه دو از نقره خالص و پس از آن مدال های از مس، حلبی، آهن و... نیز ساخته شده بودند. ادعا های که برای دریافت مدال ارائه می شد، توسط شخص خود پادشاه و درباریان بررسی می شد، و برای مدعی ای که شایسته بود، مدال اهدا می شد.

پس از چند ماه، آنقدر مدال ساخته و اهدا شده بود که معادن خالی شده بودند، و برای ساخت مدال از چوب و چرم استفاده می شد. مردم با افتخار در خیابان ها، بازار ها و قریه ها، با مدال های آویزان از گردن، گشت و گذار می کردند و دگر کسی از گرسنگی شکایتی نمی کرد.

ماده گاوی در پایتخت مملکت که متوجه شده بود، گردن های انسان ها مثل گذشته خالی نیست، و زیور آلات زیبا جای برجستگی استخوان ها را در بدن مردم گرفته، کنجکاویش باعث شد تا بداند چی می گذرد. پس از اینکه از فرمان پادشاه آگاه شد، پادشاه را برای اینکه خدمات مردم را ارج می گذارد، در دل ستایش کرد. و با خودش گفت:

- چرا نباید من، شایسته ای مدال نباشم؟

با اینکه گرسنگی باعث شده بود چیزی جز استخوان و پوست از او به چشم نخورد، اما اعلامیه ی پادشاه به او توانایی بخشید و خود را با عجله به قصر سلطنتی رساند. نگهبان دم دروازه قصر راهش را بست، و به او اجازه ورود نداد.

گاو گفت:

- به پادشاه والا مقام ما بگو، که ماده گاوی از میان رعیتش می خواهد او را ببیند.

نگهبان تلاشی زیادی کرد تا او را از قصر دور کند، اما گاو نعره می کرد و سر و صدا به راه انداخته بود، تا اینکه پادشاه

از حضورش آگاه شد و فرمان داد تا او را به قصر بیاورند. پادشاه از گاو پرسید:

- چه چیزی پای تو را به قصر ما کشانده؟

گاو پاسخ داد:

- اعلاحضرتا، من شنیدم که شما به پاس خدمات رعیت، برای شان مدال افتخار ملی می دهید، من نیز به همان دلیل به حضور رسیدم!

پادشاه که درخواست گاو را کسر شأن مدال افتخار، تلقی کرد، خشمگین شد و فریاد زد:

- گاو احمق! چگونه می توانی با چنین درخواستی، با اعتبار مدال سلطنتی بازی بکنی؟ نمی دانستم که یک چهار پای نیز می تواند ادعای خدمت به وطن بکند، تو به کدام خدمت مینازی؟

گاو گفت:

- اعلاحضرتا! اگر یک گاو مستحق این مدال نباشد، هیچ کسی دگری هم نمی تواند. من تمام عمرم را به شما، وطن و به رعیت شما خدمت کردم، شیر، گوشت، پوست و استخوان هایم را برای شما فدا کردم، حتی از مدفوع من نیز استفاده می کنید، پادشاه! برای بدست آوردن مدال این همه خدمت کافی نیست؟

دل پادشاه از پاسخ گاو به رحم آمد و فرمان داد هر چه سریعتر مدال افتخار ملی درجه دو را برایش ببخشند. گاو جستک و خیزک کنان و خوشحال از قصر سلطنتی بیرون شد. در راه با قاطری روبرو شد. قاطر گفت:

- روز بخیر، گاو خواهر!

- روز بخیر، لالا قاطر!

قاطر گفت:

- بسیار خوشحال هستی، نی که گوساله زاییدی؟ در گردنت چه آویزان کردی؟

گاو با فخر تمام ماجرا را به قاطر بازگو کرد. قاطر آب که دستش بود را گذاشت زمین و خودش را به قصر سلطنتی رساند و از نگهبان درخواست کرد تا او را فوراً به نزد پادشاه ببرد. نگهبان با خشم گفت:

- ممکن نیست، برگرد و برو!

- ای خر احمق! آیا فراموش کرده ای که تو یک خر هستی و یک خر حق ندارد با پادشاه یک مملکت دیدار کند؟ گاوها با شیر و گوشت و پوست شان به وطن خدمت می کنند، قاطرها با حمل بار و سلاح به وطن خدمت می کنند اما الاغ ها جز عرعر کردن که کاری نمیکنند.

خر که انتظار چنین سخنانی را از پادشاه نداشت، دلخوری اش را پنهان کرد، خودش را جمع و جور کرد و با تضرع گفت:

- اعلاحضرتا! فقط خر ها هستند که به شما خدمت می کنند، اگر در این وطن هزاران خر مثل من نبودند، شما چگونه می توانستید، در این عصر دموکراسی و آزادی به عنوان یک پادشاه بر گرده های این ملت سوار بشوید و حکمروایی کنید؟ پادشاه باید مدیون خر ها باشد، که با وجود و حمایت همیشگی ما خر ها شما همچنان حاکم این وطن هستید و حکم می رانید!

پادشاه به فکر فرو رفت و با نگاههایش به درباریان دانست که آنها نیز با حرف های خر قانع شده اند که خر حق به جانب است. پادشاه با تبسم چاپلوسانهی به خر پاسخ داد و گفت:

- ای خر! ای وفادارترین رعیت من! به هر آنچه که گفته ای شهادت می دهم و ایمان دارم، هیچ مدالی نداریم که شایستهی خدمات تو باشد.

پادشاه اندکی مکث کرد و بلند فرمانش را فریاد زد: تا زمانی که خر زنده است، مهمان ویژهی حکومت خواهد بود و حکومت مکلف است که روز گاه سلطنتی برایش آماده کند.

پادشاه خطاب به خر ادامه داد:

ای خر، پس بخور و بنوش و شاد باش و عرعر کن و دعا گوی من و حکومت باش!

پایان

ولی قاطر با لجاجتی که از اجدادش به ارث برده بود و نمیخواست بدون دیدار با پادشاه آنجا را ترک بگوید، شروع کرد به لگد زدن به در و دیوار قصر. پادشاه که از آمدن مهمان گستاخی به قصر آگاه شده بود، دستور داد: - بگذارید داخل شود، هر چه نباشد، قاطر هم مانند همه مردم دگر، از رعیت ماست.

قاطر بعد از ورود به درگاه پادشاه، دست و دامن پادشاه را بوسید و پس از دعا برای سلامت و عمر طولانی پادشاه، خواستار مدال افتخار ملی شد.

- ای قاطر! چه خدمتی برای وطن کرده ای که خود را شایسته ای مدال میدانی؟

- اعلاحضرتا! حیف نیست که با آن همه خرد و دانایی از خدمات من برای وطن آگاه نباشید؟ آیا نمی دانید من همانم که سلاح های شما را در جنگ و فرزندان و کالا های تان را در صلح از یک جا به جای دگر می برم؟ آیا این بخاطر خدمات شایستهی جامعهی ما قاطران نیست که هرگز دموکراسی و آزادی این وطن به خطر نمی افتد و تا اکنون حفظ شده؟

پادشاه که قاطر را حق به جانب می دانست، دستور داد تا مدال شماره اول افتخار ملی برای او داده شود. قاطر خندان و رقصان از قصر بر می گشت که خری او را دید و گفت: - روز بخیر، پسر!

- روز بخیر، کاکا!

خر در پاسخ گفت:

- از کجا آمدی و به کجا چنین سر مست و شتابان می روی؟

قاطر ماجرای مدال گرفتنش را به خر گفت و خر جستان و خیزان خودش را به دروازه قصر رساند و به نگهبان گفت: - من باید پادشاه را ببینم!

نگهبان مانع ورود خر به قصر شد، خر با آواز بلند عرعر کرد. پادشاه همین که از آمدن خر به قصر باخبر شد، اجازه ورود او را به قصر صادر کرد.

خر درخواستش را برای مدال به عرض پادشاه رساند، پادشاه با خشم فریاد زد:



ناآدم

شفیع بیربا

مادرم می‌دهم. پیش خودم هیچ ذخیره‌یی نگاه نمی‌کنم. سکوت کردند. مبارز می‌خواست چیزی بگوید اما ساکت شد. بالاخره انگشتش را بالا برد و گفت:
- اگر شیطنتی داری، خب راست بگو.
- نمی‌توانم راست بگویم؛ چون خیلی طولانی است.
چشم‌هایش سرخ شده بود و گویا گریه‌اش گرفته بود.
- من تا امروز تو را به این وضع ندیده بودم. چنین بی‌مورد پول نمی‌خواستی. سر و وضعت هم معلوم است که شوخی نداری.
به دیوار تکیه داد. مبارز نگاهش کرد و چند چیز دیگر هم

دیگر امیدی نداشت. وقتی جلو مبارز ایستاد بود، گفت:
- فقط پنج صد افغانی می‌خواهم. با همین می‌شود. رفیق!
پنج صد!
- تا نگویی برای چه می‌خواهی، نمی‌توانم. من می‌دانم تو آدم خوبی هستی اما با این سر و وضع از هیچ‌کسی پول نمی‌خواستی. این وقت‌ها مثل سابق نیستی. مگر همین هفته‌ی پیش معاشت را نگرفته بودی؟
- گرفته بودم.
- خب دیگر.
- اما می‌فهمی که معاشم را پیش خودم نگاه نمی‌کنم. به

گفت اما جوابی نگرفت.

به آخر کوچه خیره نگاه کرد. خود را از دیوار کند و روانه‌ی راهش شد. از قبل هم می‌دانست که مبارز برایش پول نخواهد داد. نه این که آدم خسیسی باشد، بلکه سر و وضع خودش مشکوک بود. آدم گمان می‌کرد که معتاد شده است. زمان زیادی می‌گذشت که شاد نبود.

از چهارراهی فردوسی دور می‌خورد. نمی‌دانست حالا کجا باید برود. به سمت سیدآباد یا دانشگاه مرکزی؟ هیچ کدام، به سمت کتابخانه‌ی فردوسی رفت. صبح باران باریده بود و حالا ابرهای پراکنده در هوا معلق بودند. از صبح تا آن وقت قبل از ظهر، خیلی راه گشته بود. یک ماه می‌شد که در روزهای فراغتش این قسمی ولگردی می‌کرد. مزاحم اوقات این و آن می‌شد. چیزی را در شهر جستجو می‌کرد. سر کوچه‌ها می‌ایستاد و دقیق می‌شد که آیا از کدام جایی دود می‌برآید؟ اگر دودی می‌یافت، پشت آن خانه می‌رفت و بوی می‌کرد تا اگر بوی آتش هیزم باشد، بیشتر ببوید اما آن بوی گم شده را نمی‌یافت. می‌ایستاد و منتظر می‌ماند که شاید از خانه‌ی پیرمردی بیرون شود و دم دروازه، زیر آفتاب بنشیند اما در این کوچه‌های مدرن، این رسم خیلی کم بود. دم غروب، به کوچه‌هایی می‌رفت که از جنوب به شمال امتداد داشتند؛ چون می‌خواست تابش نور سرخ آفتاب را آن‌گونه که سال‌ها پیش می‌دید، بر روی دیوارها ببیند؛ اما یا اصلن نور آفتاب سرخ نمی‌شد یا

آن‌گونه‌ی که سابق‌ها می‌شد، نمی‌شد. شاید دیوارهای کاه‌گلی رنگ دیگری به خود می‌گرفت و این دیوارها آن حس را زنده نمی‌کرد. اگر هم خیلی گذرا آن حس زنده می‌شد، زود فکرش به چیزی درگیر می‌شد و نمی‌توانست دنباله‌ی آن حس را بگیرد. منفذ خاطره‌هایش را کور کرده بودند. دلش دیواری سیاه‌سوخته می‌خواست که در زیر آن تنوری باشد و زنی که چهره‌اش از گرما سرخ شده، نان خانه‌گی ببزد. چنین چیزی در هیچ‌جای این دوروبرها نمانده نبود.

پیش دروازه‌ی کتاب‌خانه‌ی فردوسی ایستاد. کسی بیرون آمد، بسیار قدبلند و لاغر بود. قسمی راه می‌رفت که گویی کتابی دزدیده باشد. اکثر قدبلندها پشت شانه‌هایشان برآمده‌گی دارد، پس شاید ساختمان بدنش همین قسمی بود. به یاد کتاب‌دزدی‌های خودش افتاد؛ اما او خودش قوز نمی‌کرد. وقت کتاب‌دزدی، بسیار هم شیطان و چالاک می‌شد.

ده سال پیش، وقتی از مقابل این کتاب‌خانه‌ی بزرگ می‌گذشت، حس مطبوعی برایش دست می‌داد و گمان می‌کرد آن‌جا، بسیار جای خاص است؛ اما وقتی به آن‌جا پایش رسید، چیز خاصی ندیده بود. برعکس دچار حس ناخوش شده بود و هر چه بیشتر به آن‌جا می‌رفت، میل فرار در وجودش بیشتر می‌شد. یگانه روز خوشایندی که یادش می‌آمد، روز معرفی یک مجموعه از رباعیات شاعران بلخی بود. آن روز بادی بسیار تند می‌وزید. چهار دور تعمیر، در آن وسط وزوزی شدید می‌کرد و نم‌باران می‌بارید. به فریاد نازک و حزین باد گوش می‌داد؛ رقت‌انگیز و دلهره‌آور بود. آن یگانه خاطره‌ی خوشش از کتاب‌خانه‌ی فردوسی بود اما چه سود، دیگر هیچ میل نداشت از دروازه به آن طرف قدم بگذارد.

خواست برگردد، اما وقتی با خود سنجید که همین که رو برگرداند، درست روبه‌رویش، که البته قابل دید هم نبود، روضه است و دیگر آن‌جا را اصلن خوش نداشت؛ چون وقتی داخل می‌رفتی، تلاشی می‌کردند. روزهایی که دانشگاه می‌رفت، مجبور بود دورادور روضه را بچرخد تا به آن سمت برسد؛ چون با بیک قطعن اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. زمانی این‌جا هیچ قید و بندی نبود. حالا سال‌ها می‌شد که هر کسی وارد روضه می‌شد، باید تلاشی می‌کردند. پس حالا دیگر خودش به آن داخل نمی‌رفت.

بالا‌تر رفت. به کارته صلح داخل شد و از پس کوچه‌هایی که نمی‌شناخت،

بالاخره خودش را به سیدآباد کشاند. این وقت‌ها ستیزه‌جویی و لجاجتش غیر انسانی شده بود؛ یعنی با چوب و سنگ و دروازه و ورق‌پاره و پوش قلم و جوراب و هر چیز ممکن لج می‌کرد. روضه که خیلی موضوعش بزرگ‌تر از این چیزها بود. وقتی لج می‌کرد، دیگر به بهانه‌ی «چمن مجیر» هم کسی او را نمی‌توانست آن‌جا ببرد. حتا اگر آن فرمان‌بردارزاده‌ی مجیر - هم خواهش می‌کرد، لج کرده نمی‌رفت.

وقتی سیدآباد رسید، پشیمان شد. رفیقش دیگر آن‌جا نبود. ندانست به چه خیالی آن‌جا سر زده است. به او هر قدر مزاحمت می‌کرد، ایرادی نداشت اما او دیگر آن‌جا نبود. با آن

هم به لیلیه وارد شد. نگهبان با همان ریش بلند و سیاه‌سفید، این طرف و آن طرف را پاک می‌کرد. سلام نکرد. به هیچ‌کس نگاه نکرد. به منزل سوم رفت و دهلیز را که هزاران بار آن‌جا قدم زده بود، نشناخت. تغییر! تغییر را نفرین

کرد. همه‌چیز تغییر می‌کرد؛ تعمیرها را رنگ می‌کردند، چیزهای تازه می‌آوردند و کهنه‌ها را بیرون می‌ریختند و هزار کار دیگر، که بالاخره هیچ‌چیز سر جایش نماند، حتا احساسات سر جایش نماند. می‌خواست به آن اتاق آخری برود و دستگیر را دور بدهد و با بهانه‌جویی

پیرسد:

- آرتا هست؟

و کسانی دیگر که باید در اتاق می‌بودند، حیرت می‌کردند که این چه قسم نام است؟ این مُردنی دیگر که است؟ و می‌گفتند که آرتا پارتا نیست. و چند لحظه‌ی سریع دورادور اتاق را می‌دید و بیشتر دل‌خون می‌شده برمی‌گشت. چند لحظه‌ی بسیار دقیق همین صحنه‌ها را پیش خود تصور کرد ولی جرات نکرد. او جرات کتاب‌دزدی را داشت، اما از چنین چیزهایی خودداری می‌کرد. از رویه‌ی سرد کسان بسیار ناراحت می‌شد، پس خودش را با چنان رویه‌ی برابر نمی‌کرد.

از تعمیر پایین شد. کسی را ندید و کسی هم او را. آن‌جا بسیاری‌ها را می‌شناخت اما البت وقت زیادی گذشته بود که هیچ‌یکی از آشنایانش آن‌جا نبودند. یاد

و خاطرش نمانده بود که چقدر وقت گذشته که آن‌جا نرفته است. وقتی از آن‌جا دور شد، دوباره به تعمیر لیلیه نگاه کرد. با خود گفت:

- اگر برگردم و پیرسم که آیا کدام بدخشانی آن‌جا است؟

و خیال کرد که بدخشانی را برایش بیآورند و از او در مورد انسان‌های زیادی که از بدخشان می‌شناخت پیرسد و بدخشانی بگوید که تک‌تک آن‌ها را می‌شناسد و احوال همه را برایش برساند. و او بابت همه‌ی این شناخت‌ها، آن بدخشانی را بغل کند و سپاس‌گزارش شود. فقط یک خیال بود، جرات چنین کارهایی را نداشت.

مبارز برایش زنگ زد اما جواب نداد. با او لج نمی‌کرد، فقط از

پرسش‌هایش می‌ترسید. آن دلیلی که برای پول‌خواستن داشت، به اندازه‌ی این شهر بزرگ بود و آخرش هم می‌دانست که آن دلیل قناعت‌بخش نخواهد بود. باز زنگ آمد و جواب نداد. می‌دانست آن لحظه مبارز چگونه دندان‌هایش را از قهر به هم می‌ساید.

از چهارراهی سیدآباد، به کوچه‌ی روبه‌رو تیر شد، به آن کوچه‌ی که آخرش بند است و یک پل هوایی هم

دارد. به نظرش کوچه‌ی قشنگی بود، البته به نظر او در چندین سال پیش. حالا چنین نمی‌نمود. با خود می‌گفت: - این‌جا یک وقت این تعمیر باشکوه نبود. هرچه بود، کهنه‌تر بود اما من که دوستش داشتم. حالا چرا این قدر غریب جلوه می‌کند؟ ندانستم از کجا این تغییر درونی من شروع شد. چه اتفاقی رخ داد. کاش همان سر وقت به فکر کشف این‌ها می‌شدم. اگر همان سر وقت متوجه تغییرات ناخوش درونم می‌شدم، شاید می‌شد جلوش را گرفت. حالا دیگر دیر است. حتا آن آسمان دور، با آن ابرهای زیبا هم آن سال‌های خوش را به صورت درست به خاطر نمی‌آورد. فقط زخمه

می‌زند؛ هر صحنه‌ی که راه به گذشته می‌برد، زخمه‌ی می‌زند و گویا در رشته‌ی روحم، نوای نازک و کوتاهی می‌نوازد و پس به سیاهی فرومی‌رود. ابونصر...

دم دروازه‌ی دانشگاه رسیده بود که نام ابونصر را گرفت و متوقف شد. یادش رفت چه

می‌خواست بگوید اما گزینه‌ی دیگری برای مزاحمت و اوقات‌تلخی یافته بود. خوب می‌دانست حالا او کجا است و تمام روز هم همان‌جا در دسترس خواهد بود.

پیامی به مایلش آمد. نوشته بود: «امروز ساعت سه». با خود گفت:

- باشد عزیزم. هر وقت تو بخواهی. تو با رضایت خود می‌خواهی اوقات را

تلخ کنم؟ تو خیلی مهربانی. نمی فهمی، وقتی در تاریکی اتاقم می نشینم، تنهای تنها و بی سروصدا، پشیمان می شوم از این که حرف های ناخوش برایت زده ام. چقدر خوب و پاک و نازنین هستی؛ چرا باید یک لحظه خاطرت مکدر شود؟

به صفحه‌ی مبایل خیره ماند. سرش کج شده بود و کنج لبش، لبخندی نشسته بود پر از شوق. می اندیشید که حداقل امروز باید سعی کند که او را ناراحت و پریشان نکند.

به داخل دانشگاه نگاه کرد. چقدر راهش را کج کرده بود تا به این جا برسد. حالا می خواست چه کار کند؟ به پول نیاز داشت. به یک مقدار پول ناچیز برای یک درد بی درمان. می خواست از این شهری که چارگوشه اش پر از خاطره‌ها (خاطره‌های کم فروغ) شده بود، بگریزد. ماه‌ها و شاید سال‌ها می شد که جرقه‌های گاه و ناگاه خاطره‌ها آزارش می داد. با خود خیال می کرد که به اولین استادی که سر بخورد، خواهد گفت:

- من در حال نیستم استاد. من در گذشته مانده ام. در گذشته‌هایی مانده ام که هنوز شما را هم نمی شناختم، شما هم آن من را نمی شناختید که در آن خاطره‌ها مانده است. به آن منی کمک کنید که از آن دورها به حال برگردد. خواهش می کنم، فقط پنج سد افغانی ضرورت دارم. در حال زنده گی نکردن سخت است استاد.

و فکر می کرد استاد حتمن خواهد پرسید که چگونه پنج سد افغانی تو را نجات می دهد؟ و حتمن پیش خود نتیجه خواهد گرفت که این پسر معتاد

شده است یا نشه می کند. خجالت آور است. اگر واقعن با همین ژست و با همین کلمات به خواهش چیزی می رفت، جوابی جز این مگر می گرفت؟ هر کسی هم بود، شک می کرد.

یک روز در میان کار می کرد. روزی که کار داشت، همه راحت بودند. مزاحم اوقات کسی نمی شد. به تعبیر خودش، برای کوتاه فرصتی در حال زنده گی می کرد؛ اما در روز وقفه، هر آشنایی را می یافت، به ناله و دلخونی شروع می کرد. یکبار هم به کسی که اعتراض کرد، گفته بود:

- وا، تو نشنو عزیز من! خب، فقط همین جا دم رویم بنشین. من عقده‌یی دارم، یا مرض و بلایی، که حس می کنم با گفتن از شرش خلاص خواهم شد. اگر کنج سرک بایستم و با خودم حرف بزنم، مردم چه خواهند گفت؟ تو که نمی خواهی رفیقت را مردم دیوانه بپندارند...

رفیقش مات مانده بود و بایی میلی دوباره مبایلش را به دست گرفته بود که گفت:

- می ترسم مرا از دفترت بیرون کنی. مزاحم کارت که نمی شوم. اه خدا! تو که کار هم نمی کنی و مدام ویدیو می بینی. و آن دوستش از دفتر خارجش کرده بود.

هنوز دم دانشگاه بود. از خیالات دراز بیرون شد. دوباره مبایلش را نگاه کرد. صفحه‌اش تاریک شده بود و صورت خودش را در صفحه‌ی مبایل دید. گفت:

- او چگونه می تواند ادعا کند که مرا دوست دارد؟ کجای این سر مناسب دوست داشتن است؟ او فقط مهربان است. لابد دلش می سوزد. شاید هم

خیال دارد که من را می تواند آدمی بهتر بسازد. شاید هم بتواند، به شرطی که این شهر و این سر بگذارد. سر من با شهر درگیر است. چگونه این را تحمل کنم؟ تصمیم گرفت مزاحم استادها نشود. چندبار گریه‌های یک استادش را دیده بود. می ترسید آن قدر وضعش خراب باشد که آن استاد را دوباره به گریه بیندازد.

رفت به سراغ ابونصر. او شاید می توانست بدون پرس و جو برایش پول بدهد. دیگر به کمتر از پنج سد هم راضی شده بود. خودش هفت سد داشت. سه سد دیگر هم اگر می داشت، خیلی کارش پیش می رفت.

ساعت یک و نیم بود. باید عجله می کرد. ساعت سه وعده داشت. به اتاق ابونصر که رسید، دو دل شد. پشت دروازه‌ی اتاق نشست.

- چرا باید از این پسر پولی بگیرم که بعدش قرار نیست برگردانم. با چه حقی؟ مگر او برای من کار می کند؟ او بی هیچ حرف و سخنی هر قدر پول کار باشد، می دهد اما... همین هفت سدی که دارم کافیهست.

برخاست و آرام آرام دور شد. گمان می کرد که اگر او خبر شود که کسی پشت در است و در را باز کند، آن وقت مجبور خواهد شد از او پول بگیرد و بعد معلوم است که دچار عذاب می شود. آرام آرام دور شد و در آن اتاق، هیچ کسی نبود.

به کافیهی که با او قرار گذاشته بود رسید. هنوز خیلی وقت بود. حدود نیم ساعت دیگر وقت داشت. خجالت کشید این همه وقت برود و یکی از

میزها را به مدت درازی بند کند. ساعت از سه گذشته بود. او هنوز نیامده بود.

- خب، اشکالی ندارد. شاید پیاده می آید.

از سه پانزده دقیقه گذشته بود و او رسید. همین که نشست، آهسته گفت:

- نازنین، پول داری؟

- عجب آدمی هستی! سلام و احوالی بگو.

- تو که خوش نداشتی از این کارها. باشد، باشد. سلام! به نظر خوب می آیی.

خواهش می کنم، پول داری؟

- ببین، عرق کرده ام. پیاده آمدم. وقت برگشتن هم باید پیاده بروم.

- می فهمی، من همین امروز باید بروم کابل.

- دروغ می گویی. چرا کابل می روی؟

- یک کار خیلی خوب پیدا کرده ام. یک رفیقم، انتشارات باز کرده. به من نیاز دارد و پول خوبی هم می دهد.

- تو دروغ می گویی. حرف هایی که بار آخر گفתי هنوز فراموشم نشده.

- نه آن قضیه نیست. طفل که نیستم. عقل دارم. می روم که پول پیدا کنم.

- تو دروغ می گویی، دروغ می گویی.

- خواهش می کنم نازنین! قهوه سفارش دادم. می آورد. آرام شو. صحبت می کنیم.

- دروغ گو!

- باشد. پس در موردش حرفی نمی زنیم.

- اما کابل می روی. خاطر آن احساسات می روی. تو این کار را می کنی.

او دست هایش را به میز تکیه داد و سرش را گرفت. موهای بلند و زیبایش از دور چادر پایین لغزید.

- خدای من! نخیر بابا. خاطر کار

می روم. نمی خواستم که ناراحت شوی. سرش را بلند کرد. دقیق به چشم هایش نگاه کرد. شیطنتی زیبا در چشم هایش بود. ریزریز نگاه کرد.

- پس چرا چشم هایت سرخ می شود؟ بعد بلند گفت:

- ها؟ و نگو نمی خواستی ناراحت شوم. من می خواهم ناراحت شوم و تو همین جا بمانی. همه چیز خوب می شود آخر.

- نمی شود.

یک لحظه صدایش را بلند برده بود. پشیمان شد. ترسید او را برنجانند. آهسته ادامه داد:

- امروز رفتم به آن لیلیه یی که آرتا بود. هیچ چیز مثل سابق نبود و هرگز هم مثل سابق نمی شود. به من تسلا نده. اما چرا نمی فهمی؟ فرصتی پیش شده. کاری یافته ام. باید بروم.

- جدی می گویی؟

- پس چه؟ فکر می کنی جرات آن را دارم که همین رنگ بی سروپا راهی را بگیرم و بروم؟

- نه. فکر نکنم. می شناسمت. تو جراتش را نداری. پس چرا چشم هایت سرخ می شود؟ همیشه که دروغ بگویی یا پنهان کاری کنی، همین قسم می شود.

- شاید این بار دلیل دیگری داشته باشد. کاش از ابونصر حداقل سد افغانی گرفته بود. دیگر باید پول قهوه را هم می داد. خنده اش گرفت.

- چرا می خندی؟

لبخند زد. دست او را گرفت و گفت:

- نمی توانم کرایه ی راهت را بدهم.

- اشکالی ندارد بابا.

- خب دیگر، نمی شود که هم پول قهوه را بدهم، هم کرایه ی راه تو را. می شود؟

ظلم نیست سر یک نفر؟ او کمی خندید. بالاخره کمی خندید. دندان هایش هم نمایان شد. قهوه تمام شده بود.

- یک لحظه این جا منتظر بمان. پولش را بدهم، بعد می رویم.

به صاحب کافه گفت:

- رفیق! بار نخست است که چنین می شود.

- عزیزجان! پول نداری؟

- نخیر. دارم. اما...

- خب، عزیزجان! شما که همیشه می آید. بار بعدی به خیر. برو عزیزم.

وقتی دوباره پیش او برمی گشت، چشم هایش ده برابر سرخ شده بود.

- چه شده بابا؟

- یعنی وقتی از این جا بیرون شدیم، تا مدتی زیاد تو را نخواهم دید؟

- اگر جگرم خون شد، قهر خدا می شود. این اداها چیست دیگر.

- نمی گذاری با خیال راحت اداهایم را بکنم؟

- برو پیش آرتایت این کارها را بکن. و دانست که ناخواسته زخمی زده است. آرتا بهترین رفیقش بود و خیلی وقت می شد که رفته بود.

- معذرت می خواهم.

- چرا؟

- خاطر این حرف آخرم.

- خب آرتا که نمرده است. یک روزی پیش او هم می روم و همین اداها را می کنم. تشویش نکن. حالا دیگر برو. من به این سمت می روم.

- من معذرت می خواهم. از شوخی گفتم.

- می دانم نازنین. برو.

- آدم خداحافظی می کند.

- آدم می کند!

- نا آدم!

او رفت.

منتظر ماند تا در خم کوچه پنهان شود. به سمت شرق کوچه روان شد. هیچ برنامه‌ی نداشت. دروغ گفته بود. می خواست حداقل به کابل برود. بعد فامیلش سرگردان شوند. زنگ بزنند و بگویند که کابل است. قوم و خویش کابلش چند روزی نگاهش کنند و پول راهش را بدهند و پس خانه برگردد. نهایتش همین می شد. اما هر چه بود، می خواست فرار کند، حداقل برای یک بار می خواست فراری شود. اما حالا آن قدر پول نداشت که کرایه‌ی راه کابل شود. با خود فکر می کرد که حداقل تا سمنگان که خواهد شد یا یکی از این شهرهایی که به کوه‌ها نزدیک تر است. اما اگر به یک جایی برسد، چیزی شود، برنگردد و یا همان جا بتواند زنده‌گی‌ی بسازد... هزارهزار خیال به سرش زد.

- اما قرض این کافه را چه کنم؟ و او... بالاخره او خواهد فهمید که امروز برایش یک عالم دروغ گفتم. بعد من هم دیگر نباشم، و او روزی دوباره به این کافه بیاید و صاحب کافه بگوید که من سد افغانی قرض دار هستم، بیشتر بدش خواهد آمد... با این هفت سد کجا می توانم بروم؟ اگر این نازنین بعد از رفتن من هیچ وقت به کافه نیاید چه؟ نه من عمرن از این وسواس نمی توانم فرار کنم.

بهانه‌اش را یافته بود. برگشت و به صاحب کافه پولش را داد. حالا شش سد داشت. خیلی پیاده گشته بود. تقریباً نیم شهر را گشته بود. اگر هم می خواست فرار کند، نمی توانست تا هده پیاده برود. مجبور بود تکسی لینی بنشیند. آن وقت پنج سد و هشتاد افغانی باقی می ماند. با این پول کجا می توانست فرار کند؟ دست روی شکم لاغرش گذاشت. گرسنه بود؟ یک تکسی دیگر را ایستاد کرد و تا دم خانه در بست گپ زد. در راه به این فکر کرد که اگر نازنین را دوباره ببیند، دروغ‌های امروزش را چگونه اعتراف کند. بعد به مبارز زنگ زد و گفت:

- پول سرت را بخورد. امتحانت می کردم. نا آدم!

از لفظ نا آدمی که از زبان او شنیده بود، خوشش آمده بود.

- نا آدم خودت! اوقاتم تلخ شد.

بعد خواست به چند دوست دیگر هم زنگ بزند و لفظ نا آدم را به آن‌ها هم به کار ببرد. این کار را کرد و بسیار لذت برد. هنوز در راه خانه بود که برنامه‌ی فردایش را ترتیب داد و تسلیم تسلیم، به خانه رسید.



این جا خاک، همیشه بوی خون می دهد

علی احمد

این جا خاک، همیشه بوی خون می دهد
و نفس ها بوی باروت

زمین، گورستان رویاها است
و آسمان، سقف تیرهای پرتاب شده
در جاده های شکسته، پای هر رهگذر
با زخم تازه تری آشنا است
و هر قدم، روایتی است از بی پناهی
این جا، خورشید را با سایه ی دیوار، اندازه می گیرند
و چراغ ها، حتی خاموش، باز هم
روایت گر داستان های شب زده اند
چهره ها، پرده ی ماتمی هستند
که گریم نمی خواهند
اشک ها، فریادی اند که بغض زمین را می شکند
این جا، هیچ صدایی از عشق نیست
نه عطری از کتاب
نه زمزمه ای از آزادی
تنها آوای بمب ها است
که واژه ها را میان سکوت و مرگ تقسیم می کند
و ما
با زخمی که هرگز نمی بندد
راهی هستیم به جاده ای بی انتها
که پایانش
شاید سطر سفید آزادی باشد
در اینجا
مرگ
معنای تازه ای به زندگی می دهد
و زندگی
نبردی است بی وقفه برای زنده ماندن ...



بادبادک خاکستری

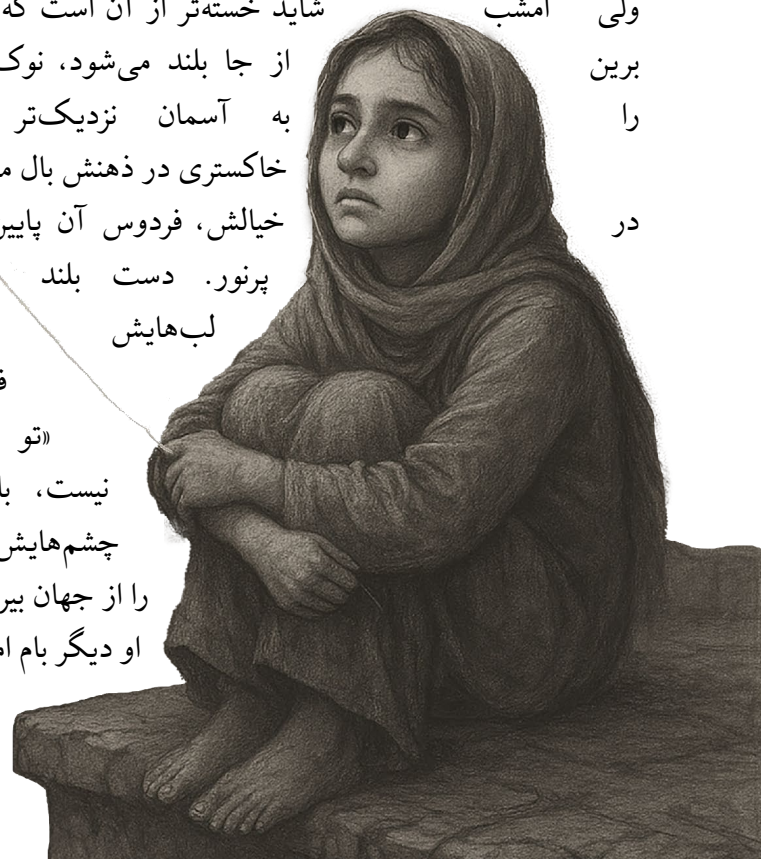
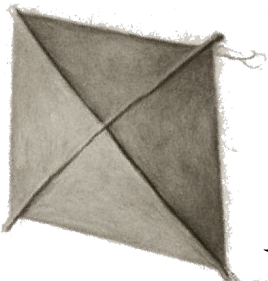
مولوده امینی

شب روی بام خانه، شهری در سکوت نفس می‌کشد. مه نازکی پشت بام‌ها را بلعیده و ستاره‌ها از ترس پایین نمی‌تابند. برین گوشه‌ی بام نشسته زانوها را در آغوش گرفته و به آسمانی که دیگر آسمان نیست نگاه می‌کند. بادی نیست، اما دست‌هایش نخ خیالی را بالا گرفته‌اند، نخ که به بادبادکی خاکستری وصل است؛ بادبادکی که تنها در دلش چیزی می‌جوشد. نه گریه است نه خشم. چیزی شبیه سوزش آهسته‌ای که بر می‌خیزد. گوشه‌ای چشمش را با آستین پاک می‌کند، بی‌آنکه اشکی ریخته باشد.

«پرواز کن بادبادک خاکستری! از گندهای ترک خورده، از دیوارهای زخم خورده‌ی این شهر حصارهای پنهان، از خانه‌هایی که صدای خنده در آن‌ها مرده، پرواز پنجره‌های بسته، پرده‌های غبار گرفته. پرواز کن بر فراز این شهر، سایه مادران با چشمان بیدار خواب بازگشت عزیزانش را می‌بینند، بر بام‌هایی که پدران پرواز کن بادک خاکستری، شاید یک روزی بادی بیاید که سایه‌ی چادر مادر پشت پنجره کوتاه تکان می‌خورد. مادر نگران است که کسی ولی امشب شاید خسته‌تر از آن است که چیزی بگوید.

از جا بلند می‌شود، نوک انگشتانش را به آسمان نزدیک‌تر می‌کند. تخیلش پررنگ‌تر از همیشه است. بادبادک خاکستری در ذهنش بال می‌زند، مثل پرنده‌ای زخمی که هنوز نای پریدن دارد. خیالش، فردوس آن پایین درخت بلند لب‌هایش

را به لبه‌ی بام می‌گذارد و قامت نازکش را به آسمان نزدیک‌تر می‌کند. تخیلش پررنگ‌تر از همیشه است. بادبادک خاکستری در ذهنش بال می‌زند، مثل پرنده‌ای زخمی که هنوز نای پریدن دارد. ایستاده، کنار دیوار کاه‌گلی، موهایش پریشان، چشم‌هایش می‌کند و لبخند می‌زند. برین می‌خواهد بگوید: «برگرد» اما یخ زده‌اند. لحظه‌ای بعد خیال محو می‌شود. فردوس در تاریکی فرو می‌رود، اما بادبادک هنوز هست. هنوز بالاست. هنوز می‌رقصد. «تو رفتی فردوس و من ماندم با آسمانی که دیگر آبی نیست، با بامی که بهشت نبود، اما حالا جهنم سکوت است.» چشم‌هایش را می‌بندد تا به خیالاتش عمق دهد. چشم‌های بسته‌اش نه تنها او را از جهان بیرون می‌گرفت بلکه در دل دریا‌های از افکار و یادها غرقش می‌کرد. او دیگر بام امشب را نمی‌دید، برگشته بود به عقب به روزی که هنوز فردوس بود. باد نرم و بازی‌گوش میان چادر گل‌دار برین می‌پیچید و آفتاب عصر



پاره کرد، مادر دیگر طاقت نیاورد. سایه‌اش از پشت پنجره کنار رفت و چند لحظه بعد، در چوبی بام با صدای آرامی باز شد.

«برین! دخترم...»

صدای مادر آرام اما لرزان در تاریکی پیچید. برین تکان نخورد. وقتی مادر نزدیک شد و چادرش را دور شانه‌های دختر انداخت، بوی آشنای صابون و دود هیزم، ناگهان او را به زمین بازگرداند.

«بیا پایین. اگر بینندت، می‌برندت.»

مادر با دست لرزان، شانه‌ی برین را گرفت.

«آهسته بیا»

صدای شلیک، دوباره در کوچه پیچید. این بار نزدیک‌تر. ترق‌ترق.

برین از جا بلند شد، چشم‌هایش را پاک کرد، نه از اشک، از غبار خیال.

زینه‌های گلی سرد و نم‌زده بود. مادر پیش‌پا رفت، چادرش را روی شانه‌های برین کشید تا نور چراغ کوچه روی چهره‌اش نیفتد.

برین دست مادر را محکم گرفت.

«بیا... نترس»

پله‌ها را آرام و سایه‌وار پایین آمدند. سکوت درون خانه مثل خاکستر نشسته بود. صدای نفس‌های‌شان از دل ترس و تاریکی می‌آمد. وقتی به اتاق رسیدند، مادر در را آهسته بست و پشت آن تکیه زد. پلک‌هایش لرزیدند، اما نگذاشت اشک بریزد.

برین رفت کنار پنجره‌ی کوچک، پرده‌ی غبارگرفته را کمی کنار زد. نگاهش به آسمان بود به جایی که دیگر نمی‌دانست خیال است یا خاطره، غم است یا امید.

مادر کنار او نشست، بی آن‌که چیزی بگوید. دست سرد برین را در دست‌های پینه‌بسته‌اش گرفت. چشم‌هایش تاریکی را کاویدند، انگار می‌خواستند دشمنی نامرئی را از دور براندازند.

«چرا اینقدر بی پروا هستی؟ مگر وضع را نمی‌بینی؟»

برین برای اینکه درد مادرش را تازه تر نکند اسمی از فردوس نمی‌برد، ولی هر دو خوب می‌فهمند که خاطرات فردوس او را به بام می‌کشد.

روی بام خانه پهن بود. صدای خنده‌ی بچه‌ها از کوچه می‌آمد، صدای که حالا در حافظه‌اش مثل نوری کم‌جان می‌درخشید. برین و فردوس هر دو روی بام نشسته بودند، یک جعبه‌ی مقوایی بین‌شان بود؛ پر از تکه‌های کاغذ رنگی، نخ‌های نایلونی، چسب و قیچی.

بادبادک‌شان هنوز کامل نشده بود. فردوس با دقت مثل یک استاد کارآزموده استخوان‌های نازک چوب را با نخ بسته بود.

«بادبادک باید سبک باشد، ولی قوی، مثل ما.» این را گفت و به برین چشمک زد.

برین سرش را کج کرد.

«ما قوی هستیم؟»

فردوس خندید.

«از همه! چون ما بلدیم خیال بسازیم. می‌فهمی؟ خیال ساختن خودش یک جور پرواز است.»

برین نخ بادبادک را با دو دست گرفت و دوید. بادگیر آمد و بادبادک بالا رفت.

خنده‌ی فردوس بلند بود، خالص و چشم‌هایش مثل نور صبح می‌درخشید.

«دیدی؟ گفتم می‌رود بالا! این یکی برای همیشه در آسمان می‌ماند.»

انگار هنوز صدای خنده‌ها می‌آمد. هنوز باد نخ را بالا می‌کشید و بادبادک را میان آسمان آبی می‌رقصاند.

برین با چشم‌های بسته، دوباره دخترکی شده بود که خیال می‌کرد زندگی همین است؛ دویدن در کوچه‌های خاکی، ساختن چیزهای کوچک با عشق‌های بزرگ...

اما ناگهان—

ترق!

صدایی خشک، بلند و تکان‌دهنده.

ترق ترق!

گلوله‌ای در آن نزدیکی شلیک شد. صدای تیز و بی‌رحم مثل دست یخی او را از رویا بیرون کشید. قلبش فشرده شد. نفسش را حبس کرد. چشم‌هایش را باز کرد، تاریکی بازگشت. نه از باد خبری بود، نه از خنده، نه از فردوس. فقط شب بود و بام سرد و تیرهای که بی‌هدف در دل سکوت شب پرتاب می‌شدند. صدای گلوله خواب شهر را

«خدایا! این چه حکایتی ست که ظالم تاج بر سر دارد و مظلوم خاک بر سر؟ حکمتت را نمی فهمیم، اما زخم‌های مان هر روز تازه‌تر می‌شود. ما فقط پرسیدیم چرا؟ و تو در سکوت کوه را بر شانه‌های ما گذاشتی.

فردوس اگر زنده است به سلامت برش گردان به. سینه‌ی تنگ این خانه به دستان خالی و چشم‌های منتظر ما و اگر غیر این است صبری ده که ایوب نیز آرزویش را کند. طاقت‌مان طاق شده، اما هنوز به دَرَت سر افکنده ایم، هنوز چشم امیدمان به روشنی حکمت توست.»

برین چشم‌هایش را بسته بود تا چشم بر تاریکی فرو بیند و خواب او را در آغوش گیرد. مادر هنوز در قنوت بود اما دعاهایش حالا آه‌هایی شده بودند که سنگینی‌شان آسمان را هم به گریه می‌آورد.

۵۴۸ روز گذشته بود از آن روز سیاه که چکمه‌های ظالمان، خاک کوچه‌ها را لگدمال کردند و بوی ترس در کوچه‌ها پیچید. مکاتب بسته شدند، دروازه‌ها به روی دختران قفل خوردند و آسمان شهر تاریک‌تر از همیشه شده بود. فردوس کسی بود که جسد سوخته‌ی پدر را با دستان لرزان و چشمان پر از اشک به خاک سپرده بود.

وقتی سایه‌های همان جنایت پیشگان دوباره بر دیوارهای شهر افتاد، چیزی درون فردوس شکست. دیگر برای او فقط بسته شدن مکاتب یا سانسور کتاب‌ها نبود. برایش این بازگشت به معنای بی‌حرمتی به خون پدر بود.

با جوانان زخم‌خورده‌ای چون خودش پیوست نه برای شورش بی‌معنا، بل برای فریاد حق که دفن شده بود. او می‌خواست آواز پدری باشد که در صف نماز پر پر شده بود.

اما حالا ۵۴۸ روز گذشته بود از رفتن فردوس... روشنایی صبح گاه آهسته و بی‌صدا در کوچه‌ها خزید، اما خانه‌ی آنها هنوز در تاریکی غم پیچیده بود.

مادر آرام در آشپزخانه تکان می‌خورد. صورتش نشانه‌ای از خواب نداشت، شب‌ها بیداری کشیده بود و حالا هم انگار از دل شب بیرون نیامده بود حرکاتش آرام اما خالی از جان بود، گویی کارها را نه با امید که با وظیفه‌ای به ارث رسیده انجام می‌داد.

مادر آه کشید. در آن آه، تمام سال‌های که چشم به راه مانده بود، جا داشت. «خیال‌ها خوب اند، جانِ مادر... ولی گاهی، وقتی صدای شان از گلوله ضعیف‌تر باشد، دلت زخمی می‌شود.»

«مادر! اگر فردوس نزد پدر باشد چه؟»

مادر مسکوت ماند و قطره‌ی اشک آرام از گونه‌های استخوانی‌اش لغزید.

«آدمی را نبودن نمی‌گُشد، این بی‌خبری است که جان را ذره ذره می‌سوزاند.» مادر بود که این را گفت و با گوشه‌ی چادر اشک‌های نریخته‌اش را پاک کرد.

«وقتی پدر رفت، فردوس بود. حالا نبود هر دو گُشده است.»

برین کم سن‌تر از آن بود که شب‌ها را با دلتنگی سحر کند و روزهایش را با دلواپسی به آخر برساند. اما روزگار او را زودتر از موعد بزرگ کرده بود. بار اول که برین دید، دنیا چقدر بی‌رحم می‌تواند باشد، روزی بود که در مسجد پدرش را از دست داد. بوی دود هنوز در لباس‌هایش مانده بود و صدای الله‌اکبر نیمه‌تمامی که هرگز به پایان نرسید. دیوارها فرو ریختند، سقف آوار شد روی جمعیتی که با دل‌های خسته اما امیدوار، صف کشیده بودند رو به قبله؛ بی‌خبر از آنکه مرگ، بی‌اذان و بی‌نماز پشت دیوارها ایستاده بود.

آن روز مادر با چادر سیاهش، روی آستانه‌ی خانه ایستاده بود، نگاهش خشک و لب‌هایش بی‌حکمت. تنها چیزیکه می‌دید، تصویر تاریک مردی بود که دیگر هیچ گاه به خانه نمی‌آمد. پدر مردی بود که روزگاری دست‌هایش پر از محبت بود و حالا تنها غبار و خون از او به یادگار مانده بود.

غم پدر با نبود فردوس تازه‌تر شده بود، انگار زخم کهنه‌ای دوباره سر باز کرده باشد؛ زخم که هیچگاه به درستی التیام نگرفته بود، فقط با حضور فردوس کمی آرام گرفته بود. حالا که او هم نبود، جای خالی‌اش دیوارهای خانه را تنگ‌تر، هوا را سنگین‌تر و شب‌ها را طولانی‌تر کرده بود.

مادر از جا برخاست تا سجاده را پهن کند و درد دلش را به خدا واگذارد. دست‌هایش لرزید، اما نه از پیری، از بار که سال‌ها به دوش کشیده بود.

برین اما امیدوار بود و برای ساخت باد بادک تقلا می کرد، صفحات ذهنش را یکی یکی ورق می زد تا به یاد آورد فردوس چطور باد بادک می ساخت. برین تکه های خاکستری رنگ کاغذ را جمع کرده بود، چوب و چسب نیز در دستش بود. اما آنچه گم کرده بود نه چوب بود و نه نخ؛ دست های مطمئن و نگاه های گرم برادری بود که حالا ۵۴۸ روز می شد که بی هیچ رد و نشانی رفته بود.

در دل آن خانه زمان مثل ساعت شنی ای بود که شن هایش از میان زخم ها می ریخت.

« اگر فردوس بود، می گفت از این بادبادک باید مثل دلت مراقبت کنی، که با یک زخم هم ممکن است پاره شود.»

برین دوباره به تکه های خاکستری کاغذ نگاه انداخت. نخ را با دستان لرزان گره می زد و چوب های نازک را به دقت روی هم می گذاشت. هر گره، خاطره ای از دست های فردوس بود.

گاهی دست از کار می کشید، انگشتانش را بر کاغذ می کشید، گویی در پی لمس دوباره ای برادر گمشده اش باشد.

باد بادک نه فقط یک بازی کودکانه بود، که انگار نخ از امید شده بود، امیدی به رسیدن خبری، برای برگشتن کسی، به دوباره خندیدن خانه.

آسمان آن روز ابری بود، اما برین تصمیم داشت باد بادکش را تا جایی بالا بفرستد که شاید، فقط شاید، دستی آن سوی کوه ها آن را بگیرد.

۵۴۸ روز بود که آسمان خالی خالی بود.

برین به بام رفت نفسش را حبس کرد و باد بادک را با دو دست بلند کرد. نفس عمیقی کشید و دوید تا باد آن را با خود ببرد. نخ در انگشتانش می لغزید و بادبادک به آرامی از زمین بلند شد، مثل پرنده ای که پس از مدت ها قفس، دوباره آسمان را می یابد. باد بادک که بالا رفت، گویی تکه ای از دلش هم آن بالا می رفت.

مادر از آستانه ی در نظاره گر بود، چشم هایش میان اشک و لبخند مانده بود. در سکوت به آسمان نگاه می کرد به باد بادکی که بالا و بالاتر می رفت؛ گویی پیام رسانی شده بود برای فردوس، تا اگر هنوز آن سوی کوه ها زنده است، بداند خانه ای هست که هر روز چشم به راهش دوخته.

برین نخ را با دو دست گرفته بود، انگشتانش از شدت کشش سرخ شده بودند، اما دلش گرم بود به همین اندک شادی، به یاد فردوس، به یاد برادری که هرگز نخواست از امید دست بکشد.



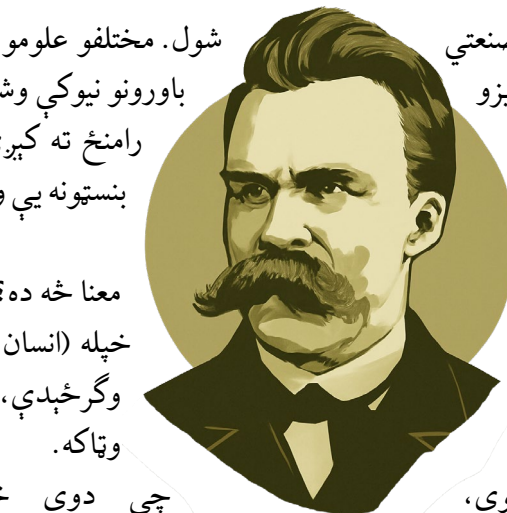
پوښتنه زه یم.

نورالله سلطانزوی

له صنعتي انقلاب سره هر څه صنعتي پیل شوې، چې له امله یې په دودیزو درد، غم، ظلم او بې‌عدالتي ولې وړاندې کړ، چې د ارزښتونو ته دا پوښتنه پیدا شوه؛

که بشر دومره بې‌رحمه شي، نو نه یواځې د ژوند معنا، بلکې زه په ویل شوې او د وجود چیغې لیکنې عنوان «پوښتنه زه یم».

پر ادیانو په دې دلیل نیوکې پیل شوې، له پرلپسې پیړیو را په دې خوا د ژوند معنا رارسېدلې دی، چې ادیانو خپل ارزښت بایللی.

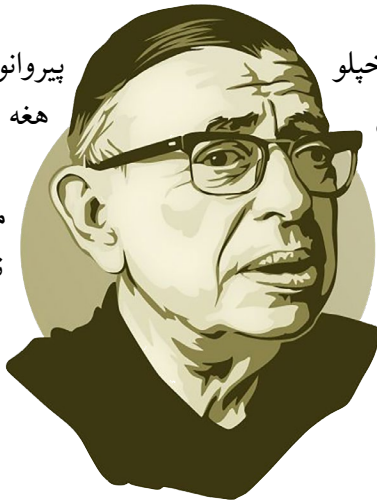


شول. مختلفو علومو وده وکړه، د انسان د تخلیق علمي څېړنې باورونو نیوکې وشوې. انسان په دې فکر کې ډوب شو، چې رامنځ ته کېږي؟ دوو نړۍ‌والو جگړو د وحشت انځور بنسټونه یې ولړزول. انسانان ووژل شول نو ځینو انسانانو

معنا څه ده؟

خپله (انسان) ولې دلته یم؟ دا پوښتنې د فلسفې بنسټ وگرځېدې، چې هېڅ معنا نشته! نو ځکه ما هم د خپلې وټاکه.

چې دوی خپلو ورکړې ده، خو اوس



مهم نه شي

د نیچي

دا ډله انسانان په دې باور وو، چې ژوند پوچ دی او هېڅ معنا نه لري؛ انسانان اصلاً نه دي او پرته له هېڅ ډول موخې په دې نړۍ کې ژوند کوي، چې دا شرایط هېڅ بدلولی.

د دې فکر پیروانو دا «نیهیلسیم» وباله، چې تر اوسه د نیهیلسیم فلسفه یادېږي. نیهیلسیم فلسفه فرېدرېش نیچي تر نورو انسانانو ساده او په کیسو کې وړاندې کړه. د په کیسو به د لړۍ په بله برخه کې

بله ډله انسانان راپاڅېدل د نیهیلسیم انسان نړۍ ته بې‌موخې راغلی چې له موخې څخه وجود نه‌شته. دا موریو چې هر څه کېښود.

دلته پوښتنه پیدا کېږي، چې دوه ډوله ده؛ عیني معنا او



په ځواب کې یې داسې وویل:

دی، خو انسان باید په خپله د خپل ځان معنا پیدا کړي؛ ځکه مخکې دی.» دوی په دې باور وو، چې نړۍ کې هېڅ معنا ته معنا ورکوي، چې په دې فکر یې د اګزیسټنسیالیسم نوم

دوی له کومې معنا منکر او په کومه معنا باور لري؟ معنا په ذاتي معنا.

احساساتو، تجربو یا نظرونو پرته د ټولو خلکو لپاره یو شان مشاهدې پر اساس ولاړه ده. لکه اوبه په سلو سانتي گریډ درجو

عیني معنا

دا هغه معنا ده، چې له شخصي وي، چې دا معنا د واقعیت، شواهدو او

لاندې خپله غیر خلاصوي او زوی ته وایي، چې را توپ کړه زه دې نیسم. زوی یې هم په پټو سترگو باور کوي او توپ وهي. افسورډیزم د زوی دې عمل ته د باور توپ اصطلاح وکاروله.

افسورډیزم دویمه لار د باور توپ وړاندې کړی دی. دوی وایي د ادیانو غېږې ته پنا یوسه او په پټو سترگو باور وکړه او ژوند وکړه، خو دا په یاد ولره چې دا هم ځان وژنه ده، چې دا لار یې فلسفي ځان وژنه وبلله.

۳.۵ د بې معنایي پر وړاندې پاڅون وکړه!

افسورډیزم په دریمه لار کې داسې وایي، چې د پوځی پر وړاندې ودرېږه او دا ومنه چې نړۍ پوځه ده. د اګزیستانسیالیسم په څېر هڅه مه کوه، چې ژوند ته معنا ورکړي او په معنا پسې منډې مه وهه.

دا فلسفه بیا له نورو کامو په خپلو آثارو او کیسو کې ساده او ژوره وړاندې کړه او کامو په دې فکر و، چې که څوک د ژوند بې معناتوب ومني، نو هغه به مطلقې آزادۍ ته ورسېږي او هېڅ شی به هغه نه شي ازارولی.

د کامو په کیسو به هم د لړۍ په بله برخه کې غږېږو.

د لړۍ راتلونکې برخې به دا وي، چې نیچې، سارتر، کامو او کافکا څنگه ولولو او د دوی اثار او کیسې له کومه پیل کړو او په کیسو کې یې د فلسفې کومه برخه انځور کړې.

زه نه نیهیلیست یم، نه اګزیستانسیالیست او نه افسورډیزت یم، همدارنگه د دوی فلسفه نه په خپله منم او نه یې په لوستونکو تېم. دا د فلسفي مکتبونو نظریات وو، اوس به وگورو چې ادیان یې په ځواب کې څه وایي.

که موخه نه وي، هر څه بې ارزښته کېږي. دا چې انسان له خپل ځان پوښتنه کوي، چې زه څوک یم؟ دا په خپله د هدف او معنا ارزښت دی. دا پوښتنه دا رانښيي، چې معنا ته اړتیا شته.

که همدا خبره په یوه بیلگه کې را واخلو؛

چاره ولې رامنځ ته شوه؟ موخه قطع کول/حلاله وه؛ د قطع کولو/حلالې لپاره چاره رامنځ ته شوه، د قطع کولو/حلالې اړتیا وه، چې د چارې وجود یې رامنځته کړ. هېڅ کله وجود له موخې مقدم نه شي کېدی.

کله چې هر مصنوعي سېسټم رامنځ ته کېږي، نو د موخې له مخې رامنځته کېږي او بیا د انسان په څېر فوق العاده او شعوري سېسټم بې موخې او بې معنا څنگه خلق کېدی شي؟ نه! مور باید دا ومنو چې د انسان فوق العاده او شعوري

کې خوټېږي. دا یوه عیني معناه ده، ځکه چې د طبعي قوانینو په بنسټ ولاړه خبره ده، نه په شخصي نظریې. همدارنگه ځمکه د لمر په چاپېره څرخېږي، چې دا هم عیني معناه ده، نه احساساتي خبره.

ذاتي معنا

ذاتي معنا یا ادراک هغه معناه ده، چې د فرد له تجربې، احساساتو او باورونو سره تړاو لري، چې له یوه شخص څخه بل شخص ته توپیر کوي. لکه پر مېز خواړه ایښي دي. یو نفر وایي: خوندور دي. بل وایي: بې خونده دي.

دا یوه ذاتي معناه ده، یعنې شخصي احساس دی.

راځو اګزیستانسیالیسم، چې دوی له عیني معنا منکر دي او ذاتي معنا مني. یعنې دوی وایي، چې انسان عیني معنا نه لري، بې معنا دی، خو هر انسان باید خپله ذاتي معنا ومومي. یا مور معنا نه لرو، خو دا مور یو چې هر څه ته معنا ورکوه.

دوی د انسان تعریف ته اندېښنه لرله، چې له امله یې انسان دا رنگه تعریف کړ: انسان بل څه نه دی، بلکې هغه څه دی چې هغه یې په خپله له ځانه جوړوي، یعنې هر څوک خپلو اعمالو او تصمیمونو له مخې خپل ځان ته معنا ورکوي.

دا فلسفه تر نورو جان پل سارتر په کیسو کې په ساده او ژوره توګه وړاندې کړه. د سارتر په کیسو به هم د لړۍ په بله برخه کې خبرې کوه.

په اګزیستانسیالیسم پسې بله ډله انسانان راپاڅېدل او له اګزیستانسیالیسم سره یې نه منله. دوی خپله پوښتنه په دې جمله پیل کړه: هېڅ فلسفي پوښتنه له ځان وژنې مهمه نه ده. بیا یې و پوښتل: دا چې ژوند بې معنا دی، نو په ژوند کولو ارزې، که ځان ووژنو؟

دې پوښتنې ته یې په خپله ځواب پیدا کړ، چې په دې ځواب یې د افسورډیزم نوم کېښود او دې پوښتنې ته یې درې ځوابه وموندل؛

۱. ځان ووژنی!

که ځان ووژنی نو دا هم د حل لاره نه ده؛ ځکه چې افسورډیزم ته چې څومره ژوند بې معنا دی، همغومره ځان وژنه هم ورته بې معنا ده، چې دا یې فیزیکی ځان وژنه وبلله.

۲. د باور توپ ووهه!

که چېرې یو ماشوم پر یوه لوړ مېز ولاړ وي او پلار یې له

سپستیم په خپل سر او بې موخې نه، بلکې خالق او د موخې له مخې تخلیق کړی دی. انسان یواځې د دې لپاره نه دی، خلق شوی چې ځمکه اباده کړي، بلکې انسان ته شعور، تفکر او پوښتنه ورکړل شوې دي. کله چې کمپیوټر ته اړوند پروگرامونه انستال کړو؛ نو بیا کمپیوټر ډېر کارونه کولای شي. که موږ انسان ته د شعور، تفکر او پوښتنو سپارلو بهیر د کمپیوټر د پروگرامونو انستالېشن فایل سره مقایسه کړو، نو خالق لومړني انسان یعنې ادم^ع ته د ټولو شیانو او انسانانو نومونه وروښودل.

له همدې ځایه د انسان د شعور، تفکر او پوښتنو بهیر پیل شوی دی، چې انسان له ځان پوښتي، زه څوک یم او ولې پیدا شوی یم؟ همدا د معنا اړتیا ده، چې دې اړتیا ته مختلفو ادیانو ځواب ویلی او موږ یې د اسلام دین له زاویې داسې څېړو؛ د اسلام دین دا اړتیا په الهي معنا پوره کوي؛ یعنې په عبودیت، عدل، حساب او آخرت.

انسان یعنې څه؟

- انسان یعنې د الله تعالی خلیفه؛ انسان د الله په ځمکه کې د خلافت مسؤلیت په غاړه لري.^۱
- انسان یعنې د الله تعالی بنده گي کونکی؛ انسان د بنده گي لپاره پیدا شوی، یعنې پېژندنه، اطاعت، تقوا او اخلاق.^۲
- انسان یعنې ازموینکی؛ انسان د ازموینې په موخه پیدا شوی چې وگورو څوک غوره عمل کوي.^۳
- انسان یعنې اکرام شوی؛ الله تعالی انسان ته عزت ورکړی یعنې عقل، اختیار او مسؤلیت.^۴

پرتله

نیهیلیسم وایي؛ ژوند بې معنا دی، خو اسلام وایي ژوند له هدف سره پیدا شوی او ژوند الهي، اخلاقي او معنوي معنا لري. اگزیستنسالیسم وایي؛ انسان باید خپله معنا په خپله جوړه کړي. اسلام هم انسان ته اختیار ورکړی خو د معنا سرچینه الله تعالی گڼي، نه فرد.

ابسورډېزم وایي؛ ژوند پوښتنې لري خو ځواب نه لري. اسلام وایي دا ځوابونه شته خو په وحې او عقل سره. یعنې خالق چې کله انسان خلق کړ نو کاینات یې د انسان په واک کې ورکړ، چې گټه ترې واخلي. لومړی باید انسان کاینات وپېژني بیا وړ گټه ترې واخلي. د کایناتو د پېژندنې او سمې گټې اخیستنې په موخه خدای جل جلاله انسان ته حواس، عقل او وحې درې د لارښوونې لارې ورکړې دي. انسان لومړی په خپلو حواسو کاینات پېژني، که حواسو یې ونه پېژندل له عقل گټه اخلي او که په عقل یې هم ونه پېژندل نو د وحې لمنې ته پناه وړي. د بېلگې په توگه پر مېز خواړه ایښي، په پینځه گونو حواسو یې پېژنو، چې غوښه ده. په عقل یې پېژنو چې په کومه طریقه یې پخه کړې ده. په وحې یې پېژنو چې حلاله ده که حرامه؟ ایا د دې غوښې په خوړلو به مې خالق نه ناراضه کېږي؟

نیهیلیسم، اگزیستنسالیسم او ابسورډېزم د انسان د معنا پوښتنې ته له بېلابېلو زاویو ځواب وایي خو دا ځوابونه د شک، بې باوري او نهیلی فضا خپروي.

ادیان، په ځانگړي ډول اسلام د ژوند لپاره یوه مشخصه، باثباته او له معنا ډکه فلسفه وړاندې کوي، چې انسان ته هدف، مسؤلیت او د آخرت هیله ورکوي.

د لړۍ د لومړۍ برخې پای

۱. (البقره ۳۰ آیات)
۲. (الذاریات ۵۶ آیات)
۳. (الانسان ۲ آیات)
۴. (بني اسرائیل ۷۰ آیات)

شهر محاصره

احمد جاوید انوش



از شانه‌ات بگیر	با ایده‌ی ستون	شهر محاصره
با چشم افتخار	خاموش و مستمر	در خشم باکره
در هر خطابه در	زیر صلابت	از خبطِ خاطره
تقریرها بخواب	زنجیرها بخواب	بیرون بریز و بعد
شعرِ نوشتنی	رویای کودکی	در تختِ کودکی
بغض نخوردنی	بر هیچ متکی	با پیرها بخواب
هرچند روشنی	از درز قافیه	متنی پر از محال
حالا که با منی	بیرون بپر ولی	در گیرِ مشت و مال
هنگام جان‌کنی	با شرم در بر	در غرقِ ابتدال
با زور پشت این	تقصیرها بخواب	با پیروان کور
تصویرها بخواب	سرباز ناگزیر	لای قداست
	در پیشگاه تیر	تفسیرها بخواب
	تصمیم را بمیر	جانِ پر از جنون!
	بعداً مدال را	از سقف واژگون

بازگشت هابیل

سیامک هروی

سینه‌اش سوراخ است و از آن خون می‌ریزد. وقتی نفس می‌کشد خون می‌ایستد، اما وقتی نفس پس می‌دهد خون می‌جهد و بر زمین می‌ریزد و راه می‌کشد و به سوی سوراخی می‌خزد که در دم دروازه‌ی مرده‌خانه است. مرده‌شوی دورتر ایستاده است و در دستش قلبی است. قلب می‌تپد و گرُپ‌گرُپ صدا می‌کند. «های مرده‌شوی، قلب مرا بیاور، بیاور و پس در جایش بگذار!» مرده‌شوی نمی‌آورد. نگاه می‌کند و قهقهه می‌خندد و از تپیدن قلبی که در دستش است، لذت می‌برد. «عذر می‌کنم، التماس می‌کنم، دل مرا پس بده... می‌میرم.» «تو مرده‌ای، عزیز! حالا می‌آیم و تو را می‌شویم، کفن می‌کنم و بعد می‌آیند و تو را می‌برند، می‌برند و دفن می‌کنند، هابیلی بود، نبود. تو جن می‌شوی، می‌خواهم تو جن باشی. من عاشق کباب دلم، امشب دل تو را کباب می‌کنم و نوش جان می‌کنم و تو جن می‌شوی هاهاهاهاه...» «نه، نکن... نکن... با من ظلم نکن! هاجر منتظر من است، شب و روز را می‌شمارد، بی‌قرار است، از وقتی رفتم می‌گرید و اشک می‌ریزد. لاغر و رنجور شده است، مرده‌شوی! تو آدمی؟ پدر و مادر داری؟ خواهر و برادر داری؟ زن داری؟ دل داری؟ اگر دل داشته باشی، دل کسی را نمی‌خوری... آخرت خود را خراب نکن! دعای بد برای نخر! بیا و دل مرا سرجایش بگذار!» «هاهاهاهاه، دعای بد، آخرت؟ تو مرا از آخرت می‌ترسانی؟ نه آخرت من شکر خوب است. ملا سرور برایم گفت که خوردن دل ثواب دارد. من خیلی دل خوردم. کباب کردم و خوردم... دل تو هزار و چندمین است. ملا سرور هم دل می‌خورد. ملا سرور هم خون‌خوار است. چند وقت است خون هاجر را می‌خورد و می‌بالد و قوت می‌گیرد. خون هاجر که خلاصی ندارد... می‌خورد و می‌بالد... هاهاهاهاه»

ملا سرور هم می‌آید. خندیده می‌آید: «زنت را بردم، هاجر را بردم، حالا کنیز من است. یادت هست که سرش را بالا کرد، چشم‌هایش را گشاد کرد و سرم‌غرید؟ یادت آمد؟ خوش دارش شدم که نکشتمش... همین که دیدم دست و



تابلت‌هایی را که حفیظ برایش داده با شرب آبی می‌خورد. دراز می‌کشد و سرش را بر روی سنگی می‌گذارد: «چابک، حال خوب نیست... احساس بدی دارم، سرم سنگین شده... دلم بدبدم می‌شود.»

چابک سرش را از روی دست‌ها بر می‌دارد و از جا برمی‌خیزد، پوز دور می‌دهد و پیشانی‌هایبل را می‌لیسد و در گلو قم‌قم می‌کند و صدایی شبیه زوزه می‌کشد و بعد سرش را بر روی سینه‌هایبل می‌گذارد و اشک می‌ریزد. هایبل می‌گوید: «چابک، تیمور را به یاد داری؟ گاهی به یادت می‌آید؟ می‌دیدم که سیاه می‌شد، می‌لرزید و می‌افتاد؟ او را خیلی دوست داشتم، خیلی... دوست داشت بدود و بازی کند، اما نمی‌توانست، می‌افتاد و سیاه می‌شد... همه می‌گفتند که بالاخره یک روزی سیاه می‌شود و می‌میرد، اما نمرد... از مرض نمرد او را کشتند... اگر تو هم نبودی، من کسی را نداشتم که این‌جا پهلویم باشد. اگر پس بروی و پدرم بفهمد که تو با من بودی چماق دیگری به تو خواهد زد و این بار گپ تو خلاص است، می‌میری... نرو، به قشلاق نرو! همین‌جا باش تا حفیظ بیاید. ببینم که در قشلاق چه گپ است. می‌دانم که حالا دروازه‌های خانه‌های خود را بسته‌اند و از ترس من می‌لرزند. می‌دانی، من از همین ترس آن‌ها می‌ترسم... ترسو از ترس جان خود هرچه از دستش بیاید، می‌کند... می‌دانم که این‌جا با ملا سرور خواهند آمد و من و تو را خواهند کشت... این بار ما را سنگ باران می‌کنند... یک بار خواستند من و هاجر را سنگسار کنند، نشد. اما حالا سنگ باران می‌کنند. از ترس جان خود سنگ باران می‌کنند. چابک، تو آن روز را که مادر و صاحب‌ت را با فرزند و عیالش کشتند به یاد داری؟ تو به یاد داری که می‌خواستند من و هاجر را سنگسار کنند؟ نه به یاد نداری، تو خُرد بودی، خیلی خرد... شاید هم خرد بودن به خیر تو بود، ورنه تو را هم می‌دیدند و می‌کشتند. راستی وقتی همه را کشتند و خیمه‌ها را آتش زدند، تو کجا بودی؟ میان سنگ‌ها چکر می‌زدی یا خواب بودی؟ نه حالا یادم آمد تو در خانه ما بودی و با سارا بازی می‌کردی... اگر تو هم آن روز آن‌جا بودی، حالا در کنارم نبودی... تو را هم کشته بودند... نگاه کن! دست مرا نگاه کن! جای دندان‌های مادر توست.»

پایم لرزید، اما تو زخ بلوط سر راهم بودی، دورت کردم... من نکشتمت، دیگران کشتند، در مرز کشته شدی... تقصیر دیگران را گردن من ننداز! تو جنی؛ دل‌بند تو را که مرده‌شوی خورد، می‌میری... دود سیاهی از این اتاق بیرون می‌رود و گم می‌شود. هاهah

می‌خندد و اشاره به مرده‌شوی می‌کند. او با سطل آبی پیش می‌آید و در دستش لیف و صابونی دارد. می‌آید و بر گردن هایبل آب می‌ریزد و لیف می‌کشد. هایبل فریادی می‌کشد و از جا می‌پرد: «برو، مرده‌شوی، برو!» اما مرده‌شویی نیست که برود، چابک است که رد بوی او را گرفته و به غار آمده است و گردن و صورت او را می‌لیسد و زوزه می‌کشد. هایبل دستی بر سر او می‌کشد و می‌گوید: «تو هستی چابک! نزدیک سخته کرده بودم. کی آمدی؟» می‌نشیند و از پوز او می‌گیرد: «چابک! این قدر آب دهن‌ت را بر صورت و گردنم نریز!» اما او دست بردار نیست، پوزش را خطا می‌کند و می‌لیسد و در گلو قم‌قم می‌کند. انگار به هایبل می‌گوید: «بگذار که این دست و صورت دوست‌داشتنی و مهربان را ببویم و بر آن لیس بزنم.» لحظه‌هایی می‌لیسد و بعد در کنار هایبل می‌لمد و سرش را بر روی دست‌هایبل می‌گذارد. هایبل هم خودش را تکیه می‌دهد و با چابک راز دل می‌کند: «چابک، می‌فهمی می‌گویند من مرده‌ام. می‌گویند من جن هستم. نیستم، به خدا من جن نیستم. مرده هم نیستم. این‌ها خیالاتی شده‌اند. تو تا به حال مرده‌ای را دیده‌ای که زنده شده باشد؟ نه ندیده‌ای، من هم ندیده‌ام. این‌ها همه بهانه است. زخم را برده‌اند و برای خود نکاح کرده‌اند. حالا چه بگویند؟ هاجر زندگی‌ام بود. همه چیزم بود. من نمردم، اما بدون او می‌میرم. حالا هم که برگشته‌ام و نزدیک او هستم، خیلی از او دورم. رفته و شوهر کرده، حالا کوهی وسط ماست... چابک! من این کوه را طی کرده می‌توانم؟ می‌دانم که کوه بلندی است... خیلی بلند، اما راه دارد... می‌گویند هر کوهی سرش راه دارد، شاید این یکی هم داشته باشد. تو راهش را می‌فهمی، بلدی؟... اگر بر سرم چماق نخورده بود، شاید تا حال راهش را یافته بودم، اما حالا این سر لعنتی من درد دارد.»

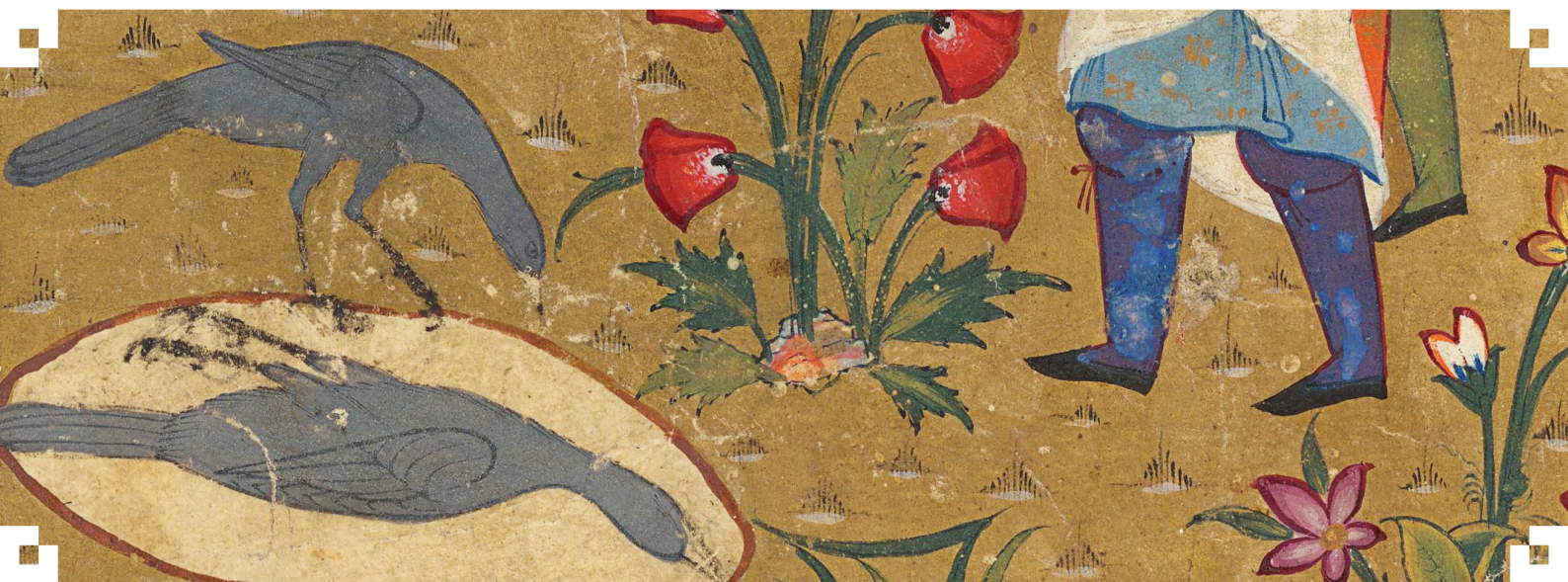
هایبل چُپ می‌شود. سرش را درد گرفته است. یکی از

چابک به دست او نگاه می کند و می گرد. «چابک! چرا تو را بی زبان می گویند؟ من زبان تو را می فهمم، همین که با تو باشند و تو را دوست داشته باشند، فهمیدن بی زبانی ات آسان است. چابک می دانی گله از مادرت ندارم، گله از خود دارم. ما آدم ها، خیلی ظالم هستیم، تو بین ما من چه کردند، زخم را ستاندند و خودم را می خواهند به کوره بیندازند، ما به خود رحم نداریم، شما از ما گله نداشته باشید. مادرت ما آدم ها را می شناخت و می دانست که نیت پاک نداریم و ضرر رسانیم که به من حمله کرد. حمله او دفاع از تو بود. حق داشت مرا بدرد، ناشناسی بودم که بی خبر بر حریم شما پا گذاشته بودم. همین که مرا نخورد و دستم را جوید، به من رحم کرد. حالا که روزگار چشیده ام، می دانم که سگ خود پاچه گیر نیست، ما پاچه گیرش می کنیم و باز توقع داریم که بالای ما حمله نکند... سر تو را به درد نیاورم، بگذریم! خوب است که تو در کنارم هستی. خوب است که با آن چماقی که در پس گردن خوردی، نمردی؛ اما من حس بدی دارم، سرم درد می کند و دلم بدب می شود، می ترسم بمیرم و هاجر را نبینم.»

چابک زوزه می کشد و سرش را دور می دهد و سر شانه اش را می لیسد. هاییل بر شانه او دستی می کشد و ناگهان در زیر دستش برجستگی احساس می کند. آهی می کشد و در چشم های او نگاه می کند: «تو هم درون کوب شدی؟ درد داری؟ بی زبانی؟ تو را دیگر چرا زد؟ بابا! چابک را چرا زدی؟ آخر این حیوان از تو هوشیارتر بود، مرا شناخت و بوی مرا فهمید، اما تو فرزندت را نشناختی. ملا سرور برایت گفت که جن است، بزنی و تو زدی! فرزندت را زدی؟ بیا، چابک، از دواهای حفیظ بخور، دردت آرام می شود، من یکی خوردم قدری دردم کم شد.» دست در جیب می کند، پاکت دوا را بیرون می کند، یکی جدا می کند و کف دست می گذارد: «بخور!» چابک پوزش را نزدیک می برد، زوزه می کشد، اما دوا را نمی خورد. «نمی خوری؟ نخور! درد بکش!» قرص ها را واپس در جیب می گذارد و گردن چابک را می مالد. «چابک، نرو! همین جا کنارم باش! اوضاع و احوال خوب نیست، اگر مردم کسی را نگذار مرده ام را به قشلاق ببرد، قشلاقی که مرا جن می داند، قشلاق من نیست. پدری که فرزندش را نمی شناسد و چماق بر فرقش می کوبد، پدر نیست. مزدور و غلام ملا سرور است. بگذار همین جا بپوسم و نعش مرا مارها و شغال ها بخورند... بگذار بمیرم، مرگ مرا آسوده می کند.»

چابک سرش را نزدیک می برد و روی زانوی هاییل می گذارد. «می دانی؟! برفرقم زد... می خواست مرا بکشد و وقتی دید نمردم، خواست مرا به کوره بیندازد.» هاییل این را می گوید و می گیرد، زار می گیرد. چابک سرش را بالا می کند و به او نگاه می کند و بعد از جایش برمی خیزد، چرخ می زند و می رود دم غار چمباتمه می زند و سرش را روی دست هایش می گذارد. هاییل با گلولی پر از درد می گوید: «پس هستی و جایی نمی روی... حیوان! من کی ام، چی کاره ات استم که این قدر دوستم داری و به من مهربانی؟ بگو!»

بامداد است و نور به درون غار ریخته است. دل هاییل می خواهد برخیزد و برود و نگاهی به روستا بیندازد. از جا برمی خیزد و از غار بیرون می شود. صدای بانگ خروس ها و گاهی هم عوعو سگ ها به گوش می رسد. قشلاق در زیر مه به میت کفن شده ای می ماند.



دانه‌های تسبیح

مدینه نجوان



ناچیز را مزه مزه می‌کرد،
من سرخوش سرخوش
از او پرسیده بودم: چرا تا حالا
این لباس‌ها را نگهداشته‌ای؟
با لبخندی مغموم گفته بود
برای مرده‌شور.

مرده‌شور سرش را گذاشته بود روی سینه‌ی
چپ دادا و گفته بود: «قلب‌نا نمی‌زنه مهم قلبه. آخه به
خنده و سرخی روی‌نا چی کار دارن؟» مادر گفته بود: تا
شب صبر کنین شاید سخته چیزی کرده باشن.

- آخه داکترها هم که گفتن بمردن.
- خوب شما نگاه کنن فقط زنده‌ین.

- آگه زنده‌ین گپ داکتر چی بوده؛ اصلا قلب نمی‌زنه...
صورتش آرام است. چین‌ریزهای صورتش کنار هم منظم
غلطیده اند و سر دماغش سرخ است. همه حس می‌کنند که
زنده است اما او مرده بود و از این خانه که بیرون شود دیگر
باز نمی‌گردد، می‌رود زیر یک کپه خاک سرد و داغ نبودش
در سینه‌های ما می‌ماند. دوست‌های دادا به نوبت بالای سرش
می‌روند، دست می‌کشند به رویش و نوحه می‌کنند. همه مثل
خودش پیرزن‌های نقلی‌ای اند. وقتی از کنارش برمی‌خیزند
پارچه‌هایی گل‌گلی کنار دادا می‌گذارند. نفسم بالا و پایین
می‌رود از خاله نازی می‌پرسم برای چیست؟
- برای مرده‌شور.

داستان مرده‌شور تمامی ندارد؛ باید منم به فکر مرده‌شورم
شوم؛ لباسی، پارچه‌ای، چیزی برایش کنار بگذارم. این‌طور
که مرگ رفیق‌ست هیچ احدی نیست.

مرده شور گفته بود «مثلی زن نیکی بودن. خیلی سبک
بودن، یکه آوردم اونار.» دادا را گذاشته بود روی سنگ

با انگشت‌های بی‌رمقش دانه‌های
تسبیح را می‌گرداند؛ هر دانه‌ای
که می‌گردید و می‌افتاد یک پله به
خدا نزدیک‌تر می‌شد. دانه‌ها، یکی یکی
می‌گردیدند و می‌افتادند و او از میان ابرها پله
پله بالا می‌رفت تا می‌رسید به یک قصر سفید
که هیچ رنگی جز سفیدی نداشت. سفید،
مانند همین کفن که دورش پیچیده است.
مادر، کفن را از صورتش کنار می‌زند که
برای آخرین بار صورت چین‌ریز خورده‌ی
دادا را ببینیم. وقتی لبخند و سرخی
گونه‌های دادا از میان سفیدی به چشم‌های
سوگواران می‌خورد، بغض‌های چمباتمه زده

بر گلوهایشان از جا برمی‌خیزند؛ اشک می‌شوند
و خاطراتی که با زنجموره در فضای خانه تصویر
می‌شوند. موریانه‌هایی به جانم می‌افتند؛ ذره ذره کم
می‌کنند. صورتم داغ می‌شود و قلبم تند تند می‌زند.
خود را می‌اندازم روی دادا جیغ از سرم کنده می‌شود.
بعد نفس نفس می‌زنم. اشک‌هایم کفن را تر می‌کند.
مادر مرا به گوشه‌ی دهلیز می‌کشاند. خاله نازی یک
گیلاس آب نزدیک دهانم می‌آورد. با پشت دستم
پسش می‌زنم، می‌ریزد روی پیراهن گل‌گلی دادا که
دیروز پوشیده بودم. دیروز که دادا عسل را با کلکش
می‌گذاشت داخل دهانش، من سارقتش را زیر و رو
می‌کردم و مجذوب لباس‌های گل‌گلی کم‌چینش
شده بودم که سالیان سال نگاه‌شان داشته بود، از لباس
نکاح بگیر تا... دادا که زیر نور آفتاب گرم زمستانی
بی‌خبر از رفیق وفادارش، آخرین خوردنی این دنیای

که دادا هر بار به یاد کودک‌های شهید خود به آن‌ها می‌داد. انگار با هر مشت طلایی رنگش تکه‌ای از خاطره‌ی بچه‌های خودش را میان دست‌های غریبه‌ها زنده می‌کرد. او هرگز نگفت اما از نگاه‌هایش فهمیده می‌شد که آن دانه‌های ساده سوغاتی‌هایی از داغی بودند که هرگز سرد نشد.

بابا آرام آرام از پله‌های جلو دهلیز بالا می‌آید. روبه‌روی در که می‌رسد چشمش به دادا می‌افتد، آهی از دلش کنده می‌شود. درجا می‌نشیند و با دو دستش صورتش را می‌پوشاند. تنش می‌لرزد، صداهایی از او می‌شنوم که تا حالا نشنیده بودم. نگاه مادر از پشت در به دنبال صدا می‌رود و بعد خودش. دست‌هایش را روی شانه‌های بابا می‌گذارد و بعد با هم گریه می‌کنند. همه‌چیز انگار خواب است، یا چیزی شبیه خواب.

دادا رکوع و سجده می‌رفت اما اشتباه. یادم هست... نه، یادم نمی‌رود. همان روز زیر درخت توت نمازش که تمام شد، با بی ملاحظه‌گی گفتم: «دادا همه‌ی نمازت که اشتباه بود.» چشم‌هایش پر از اشک شد. به سجده افتاد. او گُچه می‌زد و می‌گفت: «خدایا مه ایقدر ساله همیته خوندم، حالی؟». کسی هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت. نه از ترس که از دل‌نازکی‌اش. دادا زود می‌شکست، زود اشک می‌ریخت و زود خودش را سرزنش می‌کرد. بابا همان لحظه رسیده بود. گفت: «دادا از دل نماز می‌خونه، مهم دل است.» دادا سرش را بلند کرده بود و گفت: «کاشکی کسی زودتر می‌گفت.» ولی دل هیچ‌کسی نیامده بود. شاید چون دل دادا، همیشه در حال قنوت بود و مهم دل است.

مادر می‌گوید می‌خواهند جنازه را ببرند کنار بروید. زن‌ها کنار می‌روند خاله نازی «خشت نمکی» ای را با پارچه‌ای سفید می‌پوشاند و می‌دهد دست مادر می‌گوید: «تابوت را که برداشتند بگذار جایش» قلبم از جا کنده می‌شود، بغضی در گلویم دست و پا می‌زند و حرف‌هایم اشک می‌شوند در پهنای صورتم. مادر صورت دادا را می‌پوشاند. بابا و چند مرد داخل می‌شوند و تابوت را با تکبیر بلند، می‌کنند. خانه تاریک می‌شود ولی دادا هنوز با انگشت‌های بی‌رمقش دانه‌های تسییح را می‌گرداند و با هر دانه که می‌افتد یک پله به خدا نزدیک‌تر می‌شود. دانه‌ها، یکی یکی می‌گردند و می‌افتند و دادا از میان ابرها پله پله بالا می‌رود، فرشته‌ها بر سرش نخود و کشمش می‌پاشند؛ تا این‌که با همان لبخند شیرینش می‌رسد به یک قصر سفید که هیچ رنگی جز سفیدی ندارد. سفید، سفید.

غسال‌خانه. دندان‌هایم بهم می‌خوردند، عرق سردی به تنم نشسته بود. مادر که وارد غسال‌خانه شده بود، مرا بیرون فرستاد. قدم آخری را که برای بیرون شدن برداشته بودم گره خورده بود با صدای نخود و کشمش‌هایی که از کیسه‌های پیراهن دادا به زمین ریخته بودند. سرم را گشتانده بودم و با کنج چشمانم به نخود و کشمش‌ها نگاه کردم. تا لحظه‌ی آخر کیسه‌هایش پر از نخود و کشمش بودند. هر عصر با خاله نازی می‌رفت بر تخت سمنتی که کنار گندم‌زارها بود، می‌نشست؛ تا به دخترها و پسرهایی که از مسجد رخصت می‌شوند نخود و کشمش بدهد. دادا در ده به «دادا طلا» مشهور بود چون دست‌هایش رنگ طلایی داشتند؛ رنگی که به نخ‌های ابریشم می‌زده تا با آن‌ها قالین بیافد.

وقتی پشت دار قالین بود، هر نیم ساعت یک آه می‌کشید. این را روزی متوجه شده بودم، که قرار بود از آن روز به بعد او برایم املا بگوید. پدر و مادرم می‌رفتند شهر که به درس و دانشگاه‌شان برسند و من و دادا در خانه تنها بودیم و مسئولیت من و درس‌هایم را او به عهده گرفته بود، منم که خوشحال خیلی حرف نمی‌زد ولی لبخندهای شیرینی داشت. صدای دفه را خیلی دوست داشتم وقتی پود را می‌کوبید تا با تار یکی شود و لابلای آن صدا، بلند می‌گفت: «ذکریا داکتر است. زود باش بنویس!» تا صنف چهارم درس خوانده بود. وقتی روس‌ها به هرات رسیده بودند؛ پدرش تمام زندگی‌اش را جمع کرد و آمد تلاب. دادا زود قد کشید و بعد از چهار سال عروسش کردند. خاله نازی رفیق و هم‌نفس دادا گفته بود: «دادا تو هر سال یک بچه به بغل خو داشته. خانواده شوهریو کم جمعیت بودند و بچه زیاد دوست داشتند.» بعد مانند دادا آهی می‌کشید و ادامه می‌داد «بعد از هفت سال دادا تو بیوه شد او ماند و یک بچه‌یو که شد بابا تو. خانه‌ی‌نا زیر بمبارون روس‌ها گم شده بود. ایی! همو شاو دادا تو خودی بچه برفته بود خونه آقا خو. خوب شد رفته بود، اگه نه مه حالی کسی ر ندمشتم.» چهار پسر و شوهر دادا زیر باروت و آتش روس‌ها هیچ شدند؛ همه می‌گفتند که جنگ به تلاب نمی‌رسد... اما رسیده بود. مثل سایه‌ی مرگ خزیده بود تا آستانه‌ی هر خانه.

دخترها و پسرها با چشمانی سرخ از پشت پنجره، دادا را نگاه می‌کنند. اشک‌های‌شان قطره قطره می‌چکد. نمی‌دانم برای دادا گریه می‌کنند یا برای نخود و کشمش‌هایی که دیگر کسی نیست تا با لبخند برای‌شان بدهد؛ نخود و کشمش‌هایی

سوگ روح

بشرا فانی



روزگار

اسیر میخواست

و جهان سوم را انتخاب
کرد تا در بند اندازد. آدمهایکه

صدای بلندتر را اطاعت میکردند، حاکمان

را میپرستیدند و روشنفکرانشان را ساکت میکردند

تا ذهنهای بسته باز نشود. جاییکه زندگی برای نصف از

جامعه در اسارت میگذاشت و قلم را از آدمها میگرفتند تا

خودشان را نیابند. گوشهای از این جهان؛ من کتابچه را

گشودم تا فریاد خاموش سر دهم اینجا که ذهنم را مشغول

کرده است. به کلماتم میبینم و به این جملات تلخ، من

هرگز توقع چنین تجربیها را نداشتم؛ اما ببین! چه سخت

اسیری جاهلان شدهام...

اسم من سایه هست و در میان این واژهها زندگی میکنم.

شاید تنها راه است که زندگی را برایم پرمعنا میکند. حس

میکنم از میان شعر و ادبیات برخوردارم و دنبال کردنی

عمق کلمات کار من هست. فکر نمیکنی زندگی همیشه

خواستم

زمان بیشتری

برای خودم داشته باشم.

چرا نباید چنان که می‌خواهم زندگی

نکنم؟ من همیشه آنچه خواسته‌ام را انجام داده‌ام و

این نیز یکی از خواسته‌هایم هست. تجربه‌ها اتفاقات

آموزنده‌ای اند برای ادامه‌ای زندگی، ولی انگار برای

من نابودی روحم بود. زخم به زخم سوختم با خویش...

تجربه‌های روزگارم همه نابود کننده بود و حالا ببین من

را! ببین که جسمم فرسوده و روحم تاریک شده است.

فکر نمی‌کنم فقط من باشم در این درد. ما را چیزی جز

ویرانی وطن تباه نکرد. آن‌هایی که دور بودند از فراق

سوختند و آن‌هایی که در وطن اند از حق تلفی، ظلم

و جهالت به انتها رسیدند. دوری زخم از تیر بود که

هر لحظه از دردش اشک‌هایم جاری می‌شد.

به اندوه در قلبم می‌بینم و انگار شب‌هایم مانند زمان‌های

رو به غروب است. وقتی کم‌کم به ایام تاریکی شب

می‌رسم، روح من نیز در عمق این سیاهی ناپدید می‌شود.

آن منی که در روز است به ندرت قابل دید هست. تنها

می‌شوم، چنان بغض عمیق گلویم را می‌گیرد که اشک نیز

دیگر از این اندوه چیزی نمی‌کاهد.

می‌توانی درک کنی وقتی می‌گویم؛ اشک‌ها از غصه‌هایم

نمی‌کاهند یعنی چه؟ من نمی‌توانم بفهمم آن آدمی که

روزها زنده است چگونه عوض می‌شود. نمی‌توانم خودم را بشناسم و برای این که فریاد نزنم نفس‌های عمیق می‌گیرم. وقتی می‌بینم آن قدر ناتوان و درمانده می‌شوم و آن قدر به خودم عذاب می‌دهم که فکر نابود کردنم را کنم، آنگاه می‌ترسم. از خودم که بلایی جانم است می‌ترسم. رو به واژه‌ها می‌آورم و از تیرهای فرو رفته در رگ‌رگم حرف می‌زنم، از زهر که در شریان‌هایم جریان دارد. از مرگ که دم گوشم فریاد می‌زند. من از عمق این فلاکت به اسم زندگی حرف می‌زنم که روزگار یک نسل را سیاه کرد. می‌دانم با این کاوش دیوانه خوانده خواهم شد.

به آن جایی می‌رسم که کاغذ از اشک پر شده و تر می‌شود. روی آن نمی‌شود که سطرها را سرازیر کرد، مگر نه؟ دلم از این دنیایی که در آن رها شده‌ام و عجیب حس بی‌پناهی می‌کنم می‌گیرد. چرا متعلق به این جمع نیستیم، مانند بقیه‌ای جهان؟

می‌خواهم نفهمم و از نو آغاز شوم. دیگر کم‌تر حس کنم، خود را دور کنم. می‌خواهم فرار کنم بمیرم و دوباره زاده شوم...

به من بگو که چرا شکایت می‌کنم و زندگی نمی‌کنم؟ هرچه می‌خواهی بگو و مرا به قضاوت گرفته و نقد کن، ولی باور کن! تقصیر من نیست این زندگی، در زمان اشتباه به دنیا آمده ایم...

جایی که یادم رفته است من انسانم چون در جهان‌ام که انسان‌نماها بسیار اند. آدم‌ها بسان ریات زندگی را پیش می‌برند.

من خسته از زندگی هستم که هیچی در آن به خواست خودم نبوده است و باید چنان انتخاب داشته باشم که جامعه را راضی نگه دارم، دیگران را خشنود کنم و با خودم در عزای درونی به سر ببرم، خودم را عقب زده و فراموش کنم. نادیده گرفته و از من درونم دور بمانم. پر از غصه‌های نسلی باشم که از آن جمله فقط من فرصت رسیدن به رویاهایم را داشته باشم. به حقیقت‌ها دیده و خود را به ناینیایی بزنم، باور کن که خسته‌ام...

چرا این قدر این جهان را مضخرف ساخته اند؟ و می‌خواهند از میان این زوال دوباره آبادی بسازند که درون‌شان سوخته و خاکستر شده است. مگر آنچه شکست مانند قبل بهتر خواهد شد؟

من با کلمات و ذهن هیچکس نمی‌خواهم بازی کنم، آمده‌ام تا از حقیقت چشم‌نپوشیده و دردم را واژه سازم. شاید درکم نمی‌کند هیچ کس، ولی قلب من نیز دیگر با هیچ

درکی درمان نخواهد شد. این دنیا با روح و جسم من بازی کرد؛ تجربه‌ها را پلی ساخت تا بزرگم کند، بزرگم کرد، ولی تخریب شدم. من نمی‌خواستم نابود شوم، ما نمی‌خواستیم چنین آزموده شویم. فقط می‌خواستیم عاقل باشیم؛ من روح زنده‌ام را می‌خواستیم و اشتیاق کودکانه در رویایی وصال اهدافم. حالا در سوگِ روحم که مرا با دردهای شبان‌گاه می‌آزارد و دوباره تنهایی‌ام را به یادم می‌آورد نشسته‌ام. حالا من نابودی جسمم را نظاره می‌کنم. به تنها دستاوردم نگاه می‌کنم که زنده ماندن هست. امسال آن‌چه من توانستم انجام بدهم نابود نکردن خودم بود و این کار بزرگی بود.

در این جهان، گوشه‌ای ما دختران افغان فقط قلمی داشتیم برای فریاد چون من به این باورم که هیچ فریادی بلندتر از فریادی کلمات نیست، زیرا تا نسل‌ها شنیده می‌شود. امروز من در قرن بیست و دو عوض رویاهایم دنبال دردهای هستم که از وطن برایم رسید. من از وطن ویرانی‌اش را دیدم و دلتنگی‌اش را چشیدم، نابودی نسلم مرا نیز زمین گیر کرد و به آیندگان می‌گویم؛ «شما این جهالت را تحمل نخواهید کرد. دست همدیگر را خواهید گرفت نه اینکه دست فرزندان را بگیرید و وطن را رها کنید. به شما از ما تجربه‌ای عظیمی خواهد ماند، تا آن‌چه سهم شکایت از خودتان باشد. از حق خود نخواهید گذشت و سال‌های مدید را در سوگ نمی‌گذرانید. ببینید ما! همه در انتظار دیدار دل‌مان حزن‌خانه شد. شما با خود چنین نخواهید کرد.»

درحالی که قلبم آرام می‌شود. دردِ مضمونی نیز دارد انگار نفس در سینه حبس است، رو به پنجره نشسته‌ام، سیاهی نیمه‌شب نگاه می‌کنم. به این می‌اندیشم؛ در این سال‌ها که دنبال درمان بودم، چندسال دیگر را چنین سرگردان خواهم بود؟ مگر کدام طبیعی می‌فهمد درد من از وطن است؟ از رویاهایم دور شده‌ام به امیدی حال خوبم. روانم از خستگی بسیار دیگر یاری‌ام نکرد و من توقف کردم. نفس‌های عمیق‌تر می‌گیرم و چنان که روان‌درمان برایم گفته بود خود را آرام می‌کنم. از کنار پنجره دور شده و راه افکارم را می‌بندم. هرچه فکر می‌کنم بیش‌تر از جهالتی به اسم "اجازه نداشتن در دیارم برای تحصیل" دلم می‌گیرد. سمت رخت‌خواب می‌روم و آن سایه‌ای عاشقِ شعر و کلمات را با خودم می‌برم.

ندانم با درختان نسبتم چیست

فیروز خاور

ندانم با درختان نسبتم چیست
شناسا اند درفکرم ولی کیست
کشاندم به خود با سیب و انگور
که "ژن" داریم باهم درصدی، بیست

درخت ای هم زمین بی زیانم
بگو حرفی، رفیق بی زبانم
سکوت تو بسی فریاد دارد
بخوان ای هم نوای بی امانم

درختانی لب جو را که شانده
چنارو تاک و ناجو را که شانده
کناری جو نشسته نازنینی
ولی این چشم آهو را که شانده؟

به مثل خواب بودم یک زمانی
به زیر آب بودم یک زمانی
من از خورشید شاید پاره گشتم
ویا مهتاب بودم یک زمانی

دواندی در سرم اندیشه ات را
رساندی در دل من ریشه ات را
خریدارت شدم با قلب و جانم
براندی مفت عاشق پیشه ات ر



بازدم

زحل حبیبی



صدای دایره اوج می‌گیرد. انگار سر رقابت گرفته اند هر دو زنِ میان‌سال، تا هر کدام عمیق‌تر و آزاردهنده‌تر اتفاقات دیشب را به یادش بیاورند. تند تند گام برمی‌دارد تا هم بتواند از تداعی افکار فرار کند و هم زودتر به کلینک برسد. صدای کشیده شدن جاروب را روی زمین خیس می‌شنود. بعد هم از دور نظافت‌چی را می‌بیند که در حال تمیز کردن زینه‌هاست. در جریان روز او مجبور بود چندین بار همه جا را تمیز کند؛ زینه‌ها، دهلیز و حتی اتاق‌ها را. به او خودش را می‌رساند. نگاهش را قطرات کوچک آب که از بالای زینه می‌چکند سمت خودش می‌کشد. سریع هر دو زینه را یکی کرده به داخل دهلیز می‌رسد و رد پای خیس‌اش هم از عقبش براه می‌افتد.

به آنی حس گرما می‌کند. باز هم دهلیز شلوغ است و همه‌گی منتظر نوبت مراجعه‌ی خود هستند. به دماغش بوی دارو و ضدعفونی کننده می‌پیچد. نیم‌رخ فوزیه را از در آهنی اتاقش که اندکی باز مانده، می‌بیند. او مشغول واکسن زدن به بازوی مریض‌اش است. مثل همیشه به خودش رسیده و چند حلقه از موهای تازه رنگ کرده‌اش را جلوی صورتش خوابانده است. همه مشغول روزمرگی‌های معمول خود هستند. انگار فقط زندگی اوست که دست‌خوش تحول گشته و به هیچکس اهمیتی ندارد. می‌تواند دهلیز پر ازدحام را مانند هر بار طی کرده و به مراجعینی که انتظار می‌کشند، نگاه کند. می‌تواند به دختر جوانی که حلقه‌اش را با عشوه به دور انگشتش می‌چرخاند، نگاه کند. می‌تواند که به دو زن چاقی ببیند که روی چوکی‌ای در دهلیز، لم داده درباره‌ی او پیچ می‌کنند. اما در پس زمینه نمی‌تواند دقتش را از تصاویر ذهنش بدزدد؛ اختیاری در قطع صدای دایره که ذهنش را به هم می‌ریزد ندارد. به اتاقی که مربوط خودش می‌شد، می‌رسد. مشخص است که امروز خیلی دیر کرده؛ خورشید در اوج خود است و نور زرد رنگی را از پنجره به داخل می‌خزاند. لب پایینی‌اش را با وسواس زیر دندان می‌برد و رها می‌کند. دو زن دایره به دست، در ذهنش حالا شروع به آواز کشیدن می‌کنند و با چهچه و لحن خاصی سرود می‌خوانند:

«دریا که کلان شوه نگاهش کی کنه

گله بُردیم برگ گله بُردیم

دو دل که یکی شوه جدایش کی کنه

گله بُردیم برگ گله بُردیم

از خانه بابای عروس، شیمه دله بُردیم»

انگار همه اتفاقات به هم وصله شده است و یکی پی دیگری در ذهنش عرض اندام می‌کنند. بعد آن، نگاه زیر چشمی خودش را به یاد می‌آورد که بزور می‌توانست از صورت خندان حمیدالله بدزدد، هنگامی که احساس می‌کرد صد اسب

را از عقب او می‌بندد. زانوهایش شروع به لرزیدن می‌کند. به حنای دستش خیره می‌شود بعد هم با وسواس هردو دستش را داخل جیب چین سفیدش می‌برد. باز به حرف فوزیه فکر می‌کند.

یکباره بوسه‌ی نمی‌دار حمیدالله بر روی جبینش را به یاد می‌آورد، از تمام دیشبی که بازدم او را نفس می‌کشید. صورتش داغ می‌شود. چشم می‌بندد و سریع از اتفاقات دیشب گذشته به صبح، پرتاب می‌شود.

همه‌چی یک‌باره وحشتناک شده بود. از آن جمع می‌ترسید. از تک تک اعضای خانواده شوهرش می‌ترسید. از پدر شوهر، مادر شوهر، برادرهای شوهرش از همه‌گی می‌ترسید. فقط می‌توانست به صورت حمیدالله ببیند. اما او سرش پایین بود و صدایی ازش در نمی‌آمد. دخالت صدای لرزان خودش در میان جمع، ضعیف و شکننده در ذهنش جان می‌گیرد که به حمیدالله می‌گفت: «پدرت اینا چی میگن حمید؟» و بعد، صدای حمیدالله که به سختی از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش به گوش می‌رسید: «حق دارن!» توجیه‌های پوچ حمیدالله یکی یکی در ذهنش مرور می‌شود. «چی داره؟ خانه می‌باشی، آشپزی میکنی، لباس و ظرف می‌شویی، هرچی هم نیاز داشتی میتانی راحت به مه بگویی! اما چیزی که تو میگی شدنی نیست. ده بین تمام قوم ما هیچ زنی ایتو ده روی مردش ایستاد نشده. اصلاً خودت بگو زن خانه، بیرون کار کنه مردش میتانه ده روی کسی سیل کنه؟»

سؤال حمیدالله رعشه به تنش انداخته بود. باورش سخت بود از کسی که مردانه بخاطرش جنگیده بود چنین حرفی بشنود. آخر او که از شاغل بودنش خبر داشت. ازینکه چقدر عاشق شغلش است می‌فهمید.

مسیرها یکی یکی جلوی چشمش فرو پاشیده بودند. خودش را قربانی می‌دید. قربانی ذهن پوسیده‌ی خانواده شوهرش، قربانی انتخاب خودش. بغض می‌کند. روی صورتش هنوز جای سیلی حمیدالله گزگز می‌کند وقتی صبح امروز، در مقابل صراحت او با سیلی کشیده‌ی گفته بود: «طلاقت نمیتم.»

به یاد می‌آورد که بعدش دعاها فراتر از مرزهای جوشیده بود که فکرش را می‌کرد. پای بزرگ‌ترهای هر دو خانواده

با هم و یک‌باره در دلش شروع به دویدن کرده است. همین دیشب بود. نمی‌توانست ذوق نکند و هیجان نداشته باشد. خوشحال بود که حمیدالله به قول خودش وفا کرده بود، خیلی خوشحال بود که بعد آن سالها -ضمن سختی‌هایی که سد راه شان بود- بلاخره به هم رسیدند. بعد آن، شور و هم‌همه‌ی درون خانه را به یاد می‌آورد، رقص چند دختر جوان را میان صدای دست و دایره؛ نقش سرخ حنا و پیراهن سفیدش را. همه‌چی متعلق دیشب بود. جریان تصاویر تند و تندتر می‌شود و نمی‌گذارد به مکان حضورش برگردد. اتاق خودش با حمیدالله در ذهنش تداعی می‌شود. اتاق کوچک و مرتب با همه وسایل اولیه برای زندگی‌ای دو نفر. اتاقی که در ورودی‌اش ساعت بزرگی آویزان بود که زمینه‌اش را عکس دونفری خودشان تشکیل میداد. به یاد می‌آورد وقتی نگاهش به ساعت گره خورده بود، دیده بود عقربه‌ی کوچک روی دوازده است و بزرگ در حال رسیدن به آن. صدای فوزیه در عقبش نمی‌گذارد بیش‌تر ازین درون ماجرا بماند.

- «چطور که ایقدر زود برگشتی عروس خانم؟ توقع نداشتم.»

در حینی که چین سفیدش را می‌پوشد به صورت فوزیه می‌بیند. خندان بود. در قاب درب ایستاده چشمک معناداری به سویش می‌انداخت. حتما از اتفاقات اخیر خبر نداشت. در دلش به او هم حق می‌دهد؛ آخر همه‌چی خیلی سریع اتفاق افتاده بود. فرصت صحبت طولانی را همیشه شغل‌شان از آنها می‌گرفت. این بار هم فوزیه زیاد منتظر توضیح نمانده باز می‌پرسد: «خاله رمزی هم نامده امروز، مه بگویم به نوبت بیاین؟» و باز اضافه می‌کند: «مراجعات هم زیاد اس»

احساس خسته‌گی می‌کند. در تمام راه تقریباً دویده بود. از فوزیه می‌خواهد که این کار را دو سه دقیقه بعد انجام بدهد. او هم قبول می‌کند و رو می‌گرداند. با آستین‌چپینش کلنجار می‌رود و دستش را در آن فرو می‌برد. اما صدای فوزیه بار دیگر نگاهش را سمت در می‌کشاند: «راستی، خینه‌ی دست چقه پررنگ شده، معلوم اس شوهرت زیاد دوستت داره.»

چشمش به مسیر رفتن فوزیه راه می‌کشد. با شتاب دروازه

را تا میدان معركة کشیده بود. مادرش هیچ نمی گفت. گریه می کرد و بد به سویش می دید. با خودش فکر می کند «شاید او هم حق داشت. آخر هیچ کس نمی خواهد یک شب از ازدواج دخترش گذشته، مسئله تا حرف طلاق پیش روی کند.»

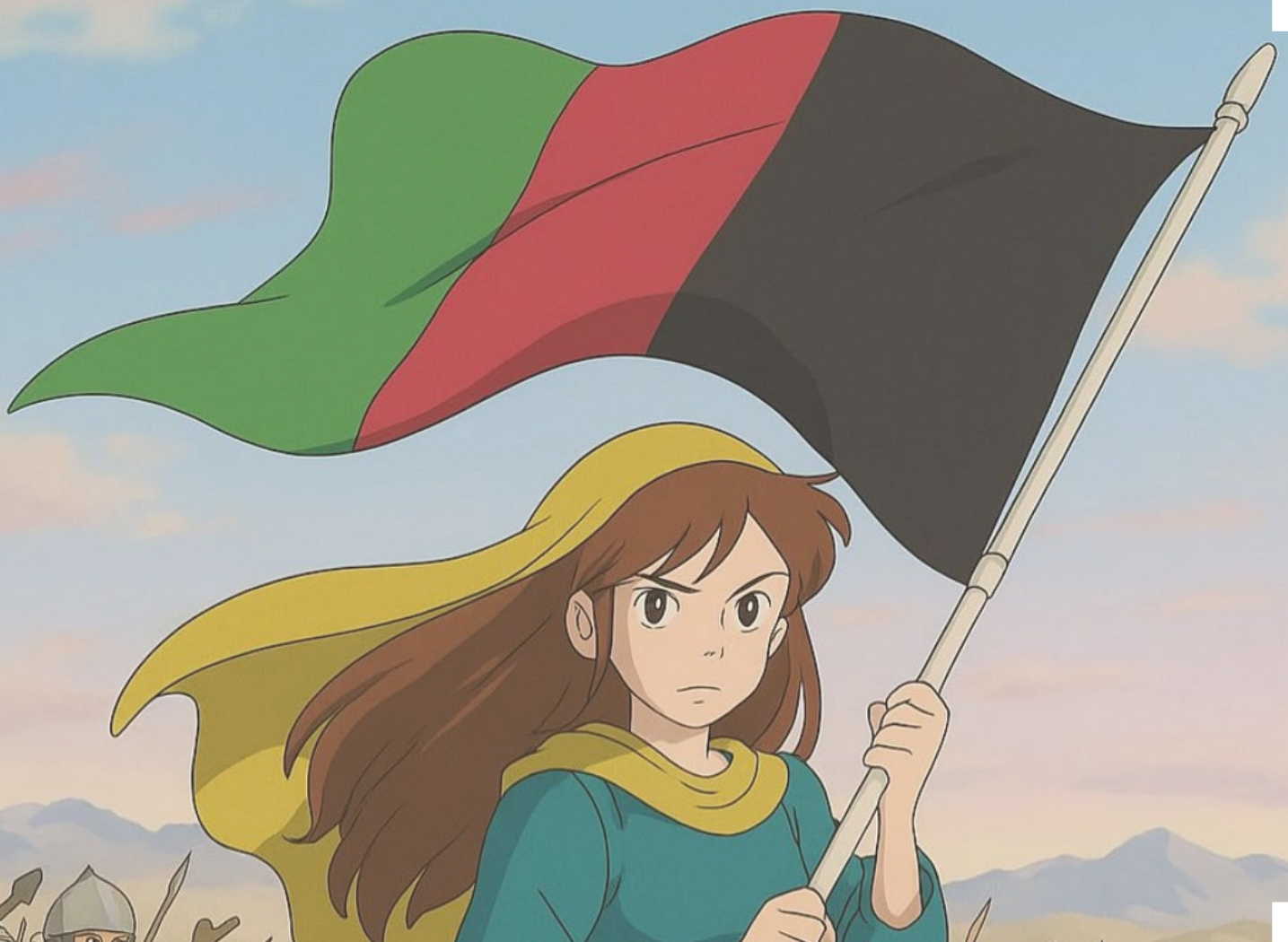
پدرش اما تند می گفت «چار طرفت قبله، مگم مه ده خانه ی خود جای به دختر طلاق ندارم.»

جلو همان هایی که بخاطر خواستن حمیدالله سینه سپر کرده بود دشوار بود یک بار دیگر بخاطر نخواستنش سینه سپر کند. اما تصمیم خودش را گرفته بود، نمی خواست درون اشتباه بماند. یکبار دیگر خودش را همانجا احساس می کند. صبح امروز بود، صورت حمیدالله منقبض شده بود و هرقدر بیشتر فریاد می کشید، سیاهی چشمانش کوچکتر می نمود. رگ های متورم شده ی گردنش را می شد شمار کرد، حینی که در مقابل هردو خانواده به زنش میگفت: «مگر جنازیت ازی خانه برایه، جنازیت! ناموسم هستی.. طلاق نمیتم»

اما طلاقش داد. وقتی حق مهریه اش را به او بخشید و مصارف عروسی را برگرداند، طلاقش داد. وقتی برادرهایش یکی یکی از غیرت و مردانگی دم زده و شغل زنش را اشتباه فاحشی جلوه می دادند، طلاقش داد. وقتی مادرش بیخ گوشش می گفت «زنی که بیرون از خانه کار کنه به تو زن زندگی میشه؟» زود طلاقش داد.

به سناریوهای زندگی با معشوقش ساعت پیش، امضای خودش و حمیدالله روی برگه ی طلاق پایان بخشیده بود؛ و به سناریوهای ذهنش، این دم صدای دروازه.

فوزیه اولین مریض را به اتاقش فرستاده است. با گوشه ی آستین صورتش را خشک می کند. باز نگاهی به ساعت می اندازد. اینبار عقربه ی کوچک روی دوازده، و بزرگ از آن گذشته است.





دود و دیوار

حوریه جنتی

می‌کرد، خیال می‌کرد که این انسان‌ها فقط پوست‌هایی اند روی استخوان. پدرم یک و نیم ماه می‌شود از خانه آمده است بیرون و از آن موقع چندباری به دیدنش آمدم. هیچ وقت در یک‌جا نمی‌ماند. هربار که می‌خواهم ببینمش مجبورم همه جاهایی که انتظار می‌رود آن‌جا باشد را بگردم و بعد پیدایش کنم. هربار که بعد از دیدن پدرم به خانه برمی‌گردم، مادر می‌پرسد در کجا بود و چی کار می‌کرد و حتی گاهی می‌پرسید حالش چطور بود؟ آیا لاغرتر شده بود؟ شبیه معتادهایی شده بود که در کوچه و بازار می‌بینیم؟ هربار که به دیدن پدرم می‌آیم متوجه می‌شوم که او با اینکه کم‌تر درگیر مخدر است، باز تغییری خفیف در او ایجاد شده است. زیر چشمانش سیاه شده اند، موهایش دراز شده، دندان‌هایش چرک و زرد رنگ شده و همینطور نوک انگشتانش سیاه و کثیف شده. و امروز متوجه شدم چشمانش رنگ عوض کرده. تیره و خاموش شده. نمی‌دانم آیا او هم شبیه مردانی که در آن حویلی می‌دیدم مواد مخدر می‌کشد یا نه. تا هنوز ندیده بودم که شبیه آن‌ها چیزی بخورد یا با پیچکاری چیزی وارد وجودش کند نمی‌دانم این تغییراتی که در وجودش پدید می‌آید از غم است یا از مخدر. مادرم اما فکر می‌کند که پدر از اینکه از خانه بیرون رفته ناراحت نیست. او می‌گفت: پدرت سال‌هاست پشت بهانه می‌گشت تا اولادها را روی دست خودم به حال خودشان باند و برود.

پدر ساکت بود و من به یک و نیم ماه قبل فکر کردم. به روزی که او از خانه بیرون رفت و دیگر برنگشت. عصر قبل از آن روز باهم جنگ کرده بودند. تاجایی که به یاد دارم از پس از تولد خودم باهم جور نمی‌آمدند اما وقتی بزرگ‌تر شدم و خواهر و برادرم متولد شدند دعوا را شروع کردند. جنجال می‌کردند و به هم حرف‌هایی می‌زدند

گمان می‌کنم هفته‌ی قبل بود که رفتم دیدن پدرم. مادرم مخالف این کار بود. او می‌گفت بگذار به حال خودش باشد اما می‌دانستم که او در اصل از این می‌ترسد که من پدر را به خانه برگردانم. آن روز او روی چوکی در گوشه‌ای از یک حویلی خرابه نشسته بود. اغلب با مردان دیگری هم‌پیشه خودش که همه لاغر و سیاه بودند یا در حویلی‌های خرابه بود یا در زیر پل‌های پر از مدفوع. چیزی در دستش بود و مقابل آفتاب نشسته بود. چشمانش از سبز به قهوه‌ای مایل به عسلی گرائیده بود. از او پرسیدم آیا بی‌خواب است؟ جواب داد که حالش خوب است. نمی‌دانستم چرا آمدم. آیا آمدم که او را به خانه برگردانم؟ یا فقط ببینمش؟ گفتم: «پدر، تا کی ای رقم زندگی کنیم؟ بیا خانه.» جوابم را نداد. به جلوی نگاه کرد و ته چیزی را زیر پاله کرد. نمی‌خواست برگردد و مادر هم از برگشتنش می‌ترسید. مادرم هیچ وقت با او رابطه‌ی خوبی نتوانست برقرار کند. وقتی من کوچک بودم هیچ وقت حرفی نمی‌زد شاید از این می‌ترسید که پدرم که تا آن روز دست رویش بلند نکرده بود، دست بلند کند یا حتی بدتر حرفی بزند که بعدها باعث پشیمانی‌اش شود اما وقتی بزرگ‌تر شدم از گذشته‌اش می‌گفت از این که وقتی هفده ساله بود پدر و مادرش او را عروس کردند. وقتی که چیزی از زندگی نمی‌دانست درگیر زندگی و اولادداری شد. در جلوی مان رسته‌ای از خانه‌های فروریخته قرار داشت. خانه‌های گلی. دیوارهای حویلی که در آن مردها نشسته و یا خوابیده بودند آنقدر فروریخته بود که می‌شد به جای در از دیوار وارد خانه شد. مردان دیگری هم بودند. اما من فقط دوسه نفرشان را می‌دیدم که در گوشه‌ای جمع شده بودند و باهم چیزهایی رد و بدل می‌کردند. همه‌شان سیاه و خشک بودند. آن قدر لاغر بودند که آدم وقتی به آنها نگاه

بعد از جنجال گریه می‌کرد. آهسته و پنهانی. گاهی وقتی خیاطی می‌کرد می‌دیدم که گریه می‌کند اما صدایش را نمی‌شنیدم.

نیم ساعتی می‌شد که با پدرم در جلوی آفتاب نشسته و حرفی نزنده بودیم اما گاهی زیرلب چیزهایی می‌گفت. از جایم بلند شدم و گفتم من می‌روم خانه. به صورتم چشم دوخت و با ناخن‌هایش ریش‌هایش که خیلی زیاد شده بودند را می‌خارید. مدتی سرد و خاموش نگاهم کرد و چیزی نگفت. سرش را تکان داد و به پاهایش و ناخن‌های دراز و کنیفش نگاه می‌کرد. با صدای آهسته گفتم خداحافظ و از حویلی بیرون رفتم. آن کوچه تا حویلی خودمان پانزده دقیقه‌ای فاصله داشت. راه‌مان از کوچه پس کوچه‌ها می‌گذشت.

وقتی به خانه رسیدم. دروازه را جمیله باز کرد. داخل حویلی شدم و متوجه شدم که جمیله سرش را از دروازه بیرون کشیده و کوچه را می‌بیند. حالا که این‌ها را می‌نویسم به فکرم می‌رسد که آن‌روز جمیله برای این بیرون را نگاه کرد که دوست داشت پدرم را با خودم آورده باشم. مادرم روی دالان نشسته بود و با ماشین خیاطی‌اش لباس می‌دوخت. از روزی که پدرم رفته، خرج خانه‌مان از همین ماشین به دست می‌آید. چندباری رفتم پیش رفیق‌های پدرم تا برایم کار پیدا کنند اما می‌گفتند بیکاری خیلی زیاد شده اما اگر کاری پیدا شد خبرم می‌کنند. بوت‌هایم را کشیدم و روی دالان جلوی مادرم نشستم. مادرم سرش را از روی ماشین بلند کرد و به من نگاه کرد. مثل همیشه اول پرسید: خوب بود؟ گفتم: تغییر کرده...

جمیله پهلوی مادرم نشسته و چنان به حرف‌هایم گوش می‌داد که می‌ترسیدم بگویم شبیه معتادهایی شده که می‌بینیم. گفتم: لاغرتر شده اما خوب است.

مادرم با دستش لباسی که نصف دوخته بود را زیر و رو کرد. روی درزهای لباس را با انگشتش صاف کرد و بلاخره خیلی آهسته گفت: کاشکی می‌گفتیش می‌آمد خانه.

چیزی نگفتم. نگفتم که گفتمش و نیامد. نگفتم که دیگر با من هم درست و حسابی حرف نمی‌زد. حتی این‌را هم نگفتم که غم‌زده شده و حق با اوهم بوده که کار پیدا نمی‌شود.

مادرم چند دقیقه همین‌طور ساکت ماند و وقتی دید چیزی نگفتم این‌بار گفت: تو پانزده ساله شدی و از عروسی ما شانزده سال می‌شود. شانزده سال است که مه دلم می‌شود بروم. بروم و کل چیز را پشت سرم بانم و در فکرش هم نباشم. شانزده سال است که این زندگی را تحمل می‌کنم.

مه هم دلم می‌شوه که بروم. دلم می‌شوه خودم را از غم زندگی بی‌غم کنم اما چی کنم. وقتی عروسی کدم مادرم به مه یاد داد که «زن‌ها غم‌هاشان را در ماشین خیاطی می‌ریزند».

که گمان می‌کنم تا آن‌روز آن‌قدر روی دل‌شان سنگینی کرده است که بلاخره راهی برای به رخ کشیدن نقص‌ها و بدی‌های هم پیدا می‌کردند. اما جنجال آن عصرشان برای این بود که مادر فکر می‌کرد به خاطر این پدرم بیکار است و برایش کار نمی‌دهند که کاری از دستش بر نمی‌آید و بی‌عرضه است. آن‌روز عصر وقتی از بیرون برمی‌گشتم با خودم عهد کردم که از فردا کاری دست و پا کنم و پدرم را بگذارم چند وقتی استراحت کند. اما وقتی وارد خانه شدم پدر روی چپرکتی در دالان نشسته بود و مادرم در دهلیز لباس می‌دوخت. چندماهی می‌شد که پدرم بیکار بود و این چند ماه یک‌روز هم خانه‌مان کم‌تر از روز قبل سروصدا نداشت.

پدر با صدای بلند به مادرم می‌گفت: تا بچه ات کلان شد شکم‌تان ره سیر کردم. بچه‌ات کلان شده روانش کن کار بگیرد و کار کند. پیر شدم هنوزم باید خودم بروم برتان نان پیدا کنم؟

صدای ماشین خیاطی مادرم نمی‌گذاشت حرف‌هایش را درست بشنوم اما می‌فهمیدم که در جواب پدرم همان حرف‌های همیشگی‌اش را تکرار می‌کند و می‌گوید: در جوانی پیرم کدی. از همو روز اول که دیدمت فهمیدم بی‌کاره استی و کاری ره یاد نداری.

حرف‌هایشان برایم خیلی تکراری بود. مادرم از این می‌گفت که او را در هفده سالگی به مردی سی ساله دادند و حتی نمی‌توانست اعتراض کند. تا حالا که شانزده سال از عروسی‌شان می‌گذرد و سه اولاد دارد هیچ‌وقت اعتراض نکرده و با بدی‌های شوهرش ساخته اما از این به بعد دیگر توان این‌طور زندگی را ندارد. اما پدرم از این می‌گفت که کار پیدا نمی‌شود و بیکاری خیلی زیاد شده. نمی‌دانستم حق را به کدام‌شان بدهم. به حرف کدام‌شان باور کنم و پشت کدام‌شان را بگیرم. می‌دانستم که این حرف‌ها تا صبح تمام می‌شود برای همین چیزی نگفتم.

آن‌شب پدر نان نخورد و قبل خواب گفت که می‌گذاردمان به حال خودمان و می‌بیند که چطور بدون او دوام می‌آوریم. مادرم برای ما نان آورد و خواهرم دسترخوان را پهن کرد. مادر وقتی در دهان برادر کوچکم نان می‌گذاشت گفت که یک‌عمر با پدرم زندگی کرده و صبر کرده اما او همیشه منتظر روزی بوده که اولادهایش را روی دست مادرم بماند و خودش برود. برادرم را طوری به خودش چسپانده بود که ما صورتش را دست نمی‌دیدیم. اما می‌دانستم که دارد گریه می‌کند. همیشه وقتی باهم جنجال‌شان می‌شد مادرم

عمه نویسنده‌ی بزرگ

ستایش رها خواجهزاده

عمه، نیم بیشتر عمرش را با یک تسیح و کتابچه گذراند و هیچگاه، هیچکس، نفهمید که چرا آنقدر آن کتابچه برایش با ارزش بود..

بعد از مرگ عمه، بوبو حاجر که همسایه عمه و همدم روزهای سخت مادرکلان بود حالا که در بستر مریضی به سر می برد و نفسش امروز فردا دارد. از میان قصه های جوانی اش گه گاهی از نوجوانی عمه می گوید:

آهی از دلش بیرون می شود: «آه حلیمه گگم در جوانی پیر شد» و چینگ قدیفه اش را به چشم هایش میمالد تا بتواند برای ادامه داستان تاب بیاورد: «او را سیاه بخت کردند جان بوبو اش! او در آن دیار غربت که زاده شد. در آن راه رفتن و گپ زدن یاد گرفت بدون این که بگویند مسلمان است، همزبان است، چند شبی مهمان است، به بهانه‌ی اتباع خارجی با لگد بیرونش کردند. اینجا که آمد یک خاشه طفل بود که در دیار غربت فقط تحقیر را میشناخت و دیگر هیچ.

مادر حلیمه، روزی که از ایران آمد کنار خانه ما مسکن گزین شد. دختر جوان زیبایی بود که طفل شیرخوارش در بغل و حلیمه به دنبالش بود. سرش را همین جا پای طفل هایش سفید کرد و هیچ چیز از این دنیا ندید. آه بیچاره زن با یک کوه غم، دنیا را گذاشت و رفت. در این مملکت که دختر داشته باشی آن هم به زیبایی و شجاعت حلیمه به جای یک غم هزار غم خواهی داشت. در این مملکت که نه گدا معلوم است و نه شاه و نه هم دزد، زن بودن و مادر بودن آسان نیست برابر رد شدن صد تیلری از رویت است» بوبو حاجر که مشت اش پُر از دارو بود یکی، یکی به نوبت آن را به گلویش فرو میداد و با جرعه‌ی از آب سرش را بالا میداد تا دارو راحت بتواند ته برود، تا شاید فردا هم نفس با او یار شود. مشت گره خورده اش که خالی شد سرش را به دیوار تکیه داد، گفت: «یادم نیست که نماز دیگر بود یا طرف های شام. پیر شدم نه، نه، یادم نمی ماند که! مادر حلیمه خودش را به حویلی مان انداخت و گفت: دیگر



شده بود، تا رحمت خدا نصیب حالش شد و پدرش توسط حکومت جدید گشته شد. برای حلیمه عروسی شد و برای مادرش عزاداری. زن بیچاره در سی و چند سالگی با دو طفل بیوه شده بود گپ کوچکی نبود. با طفل کوچک و دختر جوان زیبایی تنها زندگی کردن آن هم در حکومتی که زن به ارزن ارزش نداشت، بسی دشوار بود.

یکروز که حلیمه از مادرش اجازه رفتن به خانه همسایه را میگرفت مادر اش گفته بود: در راه رفت و آمد برقع ات را بالا نیندازی بین! کله خرابی نکنی، این ها مثل مجاهدین نیستند، چنان ذره ات بزنند که بدانی نافرمانی یعنی چه. حلیمه حرف های مادر اش را قبول کرد پشت کرد و رفت تا برای مادر حلیمه گفتم: دختر را کمی راحت بگذار چیزی نمی شود: با این حرف های که گفت: «خواهرکم خودت شنیدی که چند روز قبل دختر ملا امام محله را بردند و بعد نکاح کردند باز به من و تو که مردی بالای سر مان نیست که هیچ کس رحم نخواهد کرد. من که تا دانستم بزرگ شدن چیست دیدم طفلی بغل دارم با یک مرد تفنگ به دست. بگذار همین دختر را بخیر خانه بخت روان کنم، از این دنیا دیگر هیچ نمیخواهم. من که نفهمیدم زندگی چیست حداقل اولادم دست اش به خوشبختی برسد». مرا ساکت کرد.

حلیمه را کنار دروازه با دست های پُر آب لباس شویی ام ایستاد کردم به چهره روح مانند اش خندیدم: میخواهی بروی نویسنده شوی از آن نویسنده های بزرگ؟ خنده ی تلخ اش تا حالا جگر ام را میسوزاند «نه بوبو جان! از چه بنویسم؟ فکر می کردم کشور جای خوبی است فقط کشتزار، چمن زار و فرهنگ دارد. بگذار آنها ی بنویسند که نه چیزی از جنگ میدانند و نه از گرسنگی و آوارگی. نمیخواهم این لکه ی ننگ، که زن حبس خانه است و مرد بخاطر دین شلاق میخورد را ثبت تاریخ کنم. مردم این سرزمین که قصه زندگی شان یکی است یا ازدواج اجباری، یا زندانی در خانه، یا آواره پشت دروازه همسایه که همان دیروز با لگد بیرون شان کرد، یا هم در جنگ از بین میروند و بعضی هم در گرسنگی. دیگر نمیخواهد داستان تکراری بخوانند.»

بی بی حاجر سرفه کرد. آب پیش کردم نخورد.
- عمه ی تان آهن بود تا چهل سالگی هم دوام آورد آفرین اش.

رفت و آمد هایش با آخرین کتابچه اش به خانه همسایه

طفل دار نمی شود و پدر اولاد ها میخواهد سر اش امباق بیاورد و زار زار گریست. این را تا حال خوب به یاد دارم. مردم قدیم راست می گفتند " درد کهنه میشود اما فراموش نه!"

پدر حلیمه از آن کله کته هابود، از جمله همان مردم که حزب تشکیل می دادند و رئیس میشدند و چند چاپلوس هم به دور شان جمع و نان شان در خون مردم خوب چرب بود.

در آن روز ها که مادر حلیمه روزها در گوشه خانه گز میکرد و شب ها با دستمال سرش را می بست و به رخت خواب پناه میبرد، حلیمه دنیای دیگری داشت. تازه با قلم و مکتب و - به جای که به او به غیر از یک حیوان به چشم دیگری هم می دیدند - آشنا شده بود.

دخترم که با او همصنفی بود روزی که خمیر را به دیوار تنور میزدم از زبان استاد شان گفت: حلیمه قلم خوبی دارد. یک نویسنده میشود از همان نویسنده های بزرگ، که اسمش در روزنامه ها چاپ می شود و مردم به خاطر دیدنش صف می بندند.

من که فقط بلد بودم که نان را نسوزانم و بچه بزایم چیزی از نویسنده و روزنامه نمیدانستم. حق داشتم زمان های ما این قسم نبود. مادرم فقط برایم یاد داده بود که چشمانم همیشه پایین باشد و ساکت باشم تا سفید بخت شوم و فقط در جوابش گفتم: آفرین اش سفید بخت شود دختر!

حلیمه تا می خواست از آن نویسنده های بزرگ شود قد کشید بزرگ شد، قد کشید دم بخت شد، قد کشید و مجبور بر پنهان شدن زیر برقع. و از آن به بعد مثل هزاران دختر دیگر باید دنیا را از پشت دریچه گک چهارکنج آبی می دید.

پدرش مثل صد ها مرد دیگر این کشور دیگر نگذاشت به مکتب برود تمام قلم هایش را شکست و کتابچه هایش خوراک تنور مادر شد اما فقط یک کتابچه دور از چشم پدر ماند. دیگر باید مثل من، مادرش و هزاران دختر این وطن یاد می گرفت که نان را باید زمانی از تنور بیرون کند که نه خام باشد و نه بسوزد. پدر، او را در مقابل دختری دیگر برای خود عوض کرده بود.

آه جان بوبو! این رسم ها که از امروز و دیروز نیست صد سال قبل هم همین آش و کاسه بود. رسوم بد را میراث می بریم و رسوم خوب را می گذاریم به امان خدا.

حلیمه گکم جلو چشم هایم پُر پُر می شد در آخر پوست و استخوان شده بود، نه می خورد نه می خوابید کارش گریه

من ماندم و یتیم های مادر حلیمه و یتیم های خودم. یکی یکی بزرگ شدند، عروس شدند، داماد شدند، سفید بخت شدند اما حلیمه با آخرین کتابچه اش عمرش را میگذراند. نوشتن و سواد حلیمه باعث شد طاقتش بیشتر شود و چند صبحی را در این دنیا بیشتر ببیند.

سال ها بعد که از حکومت جدید ده ها سال می گذشت، در یک شب پاییز که حلیمه را برای نان شب صدا کردم جواب نداد روی کتابچه اش خوانیده بود و دیگر هیچ وقت بیدار نشد.

بی بی حاجر دوباره چینگ قدیفه اش را به صورتش مالید سرفه کرد، دوباره قدیفه را به صورتش مالید سرفه کرد و قطره آبی نوشید.

- بوبو جان! کتابچه عمه چه شد؟ دانستی که چه می نوشت؟
- نه بچیم، کجا سواد خواندن بود. داخل صندوقچه روی طاقتچه است.

کتابچه را از داخل صندوق برداشتم فرسوده شده بود، به زردی میمانست، حتی بعضی کلمات هم خوانده نمیشد. صفحه اول را ورق زدم:

"اگر روزی کسی مرا از خانه اش راند.

دست اش را میگیرم او را می آورم به سرزمین خودم، زیر درخت های سبز، کشتزارهای پُر بار با او خواهم رقصید.

رنگ پیراهنم را سبز انتخاب خواهم کرد و چادرم را آبی.

و با مادر دوستم یک پیاله چای زعفرانی زیر درخت انار خواهم نوشید تا دوستم رنگ چادر اش را انتخاب کند.

گل را از دست کودک خیابانی میگیرم و برایش کتابی خواهم داد.

و وقتی استاد گفت: مادرت چه یادت داد خواهم گفت: عشق، حرمت، آزادی.

جهان را به صلح دعوت خواهم کرد و بره را با گرگ هم سفره خواهم کرد.

جهان خستهی جنگ است. زنجیرها را، دروازه ها را، دیوارها را میشکنم —

و با قلم او را به صلح دعوت خواهم کرد."

کتابچه را بستم و با خود گرفتم. حیف است که آزادی، عشق، حرمت. لای این کتابچه خاک بخورد، هنوز قصه ی طولانی با «عمه نویسنده بزرگ» دارم.

زیاد شده بود وقتی برمی گشت می خندید و وقتی می رفت ذوق زده بود. کم، کم حلیمه دیوانه می شد تا یک روز پدرت که آن وقت سنی نداشت، چاشت سوزانی که حلیمه به خانه همسایه رفته بود، پیش من و مادر حلیمه که در حال خامک دوزی بودیم آمد گفت: حلیمه عاشق شده. عاشق پسر همسایه همان احمد دکاندار.

رنگ مادر حلیمه پَرید دست طفلک را گرفتم و گفتم: دروغ نگویی؟ گفت: بخدا نمی گویم. خود حلیمه با دختر همسایه قصه می کرد که شنیدم. مادر حلیمه به سرش زد و گفت: از قدیم می گفتند: دختر بی پدر عاقبت بخیر نمی شود. خاک بر سرم جواب در و همسایه، خویش و قوم را چی بدم، وای دختر سیاه بخت شوی!

به مادر حلیمه گفتم: آرام باش! اما قلب خودم به هزار راه می رفت. مردم دوست داشتن را نمی دانستند از همان وقت ها که دختر را عروس می کردند داماد را تا که طویانه را کامل نمی کرد حق ملاقات نداشتند. این حرف های خاطر خواه شدن مُد نبود. آن وقت ها عشق کار بدکاره ها بود.

حلیمه که آمد انکار نکرد مادرش گفت: تا حالا جاهلی کردی می گذارم پای یتیمی ات، اما باید فراموش کنی. تا خواست حلیمه حرف بزند مادر ساکت اش کرد: «به این سنم حتی تا حالا نیم نگاهی به مردی نکرده ام، من پدرت را تا قبل عروسی حتی ندیده بودم، وقتی آمد کنارم نشست و شال سبز را بالا کرد، صد بار سرخ و سبز شدم. اما تو از سرکوچه.... وا زبانم نمیگردد. کم بدبخت بودم که حالا میخواهی آبروی که چهل سال نگه داشتم را با خاک یکسان کنی.» حلیمه سکوت کرد و حتی نگفت که بخاطر ندیدن و نشناختن پدر سیاه بخت شدی.

دروازه را بستیم نشد، او را قفل و زنجیر کردیم نشد، محله قسمی شده بود که تاس به حمام بیفتد هر جا حرف احمد بود و دیوانه گی حلیمه. بارها مادر حلیمه گفت: «اگر پدر بالای سرش بود، اگر مرد بالا سرمان بود، این قسم نمی شد زن بی پناه عاقبت اش این است.»

اما حلیمه دست بر نداشت که نداشت. خواهر خدا بیامرمز مادر حلیمه هم تحمل نتوانست در یک شب زمستانی خیلی سرد که حیوان ها پناه گرفته بودند و درختان به خواب زمستانی رفتند و هیچ ستاره دیده نمیشد این دنیا را ترک کرد. چند ماه بعد از مرگ او احمد هم مهاجر شده بود می گفتند: " برای عروسی با دختر عمه اش پاکستان رفته " به حلیمه نگفتم فقط گفتیم برای کار رفته. دختر بیچاره جوان مرگ می شد.

فرزند زباله

صفا نیازی

یک ساعت دیگر قرار است آغاز شود؛ هیجان دارد، دقیقاً مثل همان شب‌هایی که قرار بود فردایش خاله زینب بیاید و برای او از مادرش تعریف کند. هر زمان که موعدهش می‌رسید، شب قبل و بعدش را نمی‌توانست بخوابد حس شادی و استرس درونش

مدغم می‌شد روزها و هفته‌ها منتظر چنین روزی می‌ماند. کتاب می‌خواند، بازی می‌کرد، می‌نوشت و دعا می‌کرد اما به خواب نمی‌رفت. شب‌ها خیره به منزل پایینِ چپرکت که جلوی چشمانش است، مطابق گفته‌های خاله زینب، سعی می‌کرد تصویر صورت مادرش در ذهنش منسجم شود.

بعد همان شبی که ناهمواری‌های جاده تنش را درون موتر می‌لرزاند، در پیچ و خم جاده‌های تخار تا کابل رادیو غرغر می‌کرد و خاله زینب او را آورد این‌جا، از آن به بعد فقط در مناسبت‌های خاص مثل عید یا سال‌نو به دیدنش می‌آمد. هیچ‌گاه دستش خالی نبود، کلیچه‌های تنوری، تخم‌های رنگی جوشانده را همیشه با خودش می‌آورد اما شیرین‌ترین قسمت آمدن خاله زینب برای او، صحبت در مورد مادرش بود. مثل کتابی که فقط در همین مناسبت‌ها می‌توانست قسمت بعدی‌اش را بخواند.

نمی‌دانست مادرش چی شکلی بود، نمی‌دانست شبیه مادرش است، یا نه...

از همان زمانی که دانست جز زباله‌ها مادری دیگری هم داشته، تا حال که دختر بزرگی شده، دوست دارد در مورد مادرش بداند. اولین بار صدف او را فرزند زباله صدا زد؛ آن‌روز که کودک شش‌ساله‌ای بیش نبود، آنقدر با گریه خودش را شسته بود تا هر نوع بوی گندی که صدف از بدنش استشمام می‌کرد، پاک شود. اما حالا می‌داند همه‌اش کنایه از حرف‌های مادر صدف و زن‌های همان حوالی بود که او شنیده بود. حرف‌های که او هیچ تقصیر در قبال‌شان نداشت. صورتش را که در آینه می‌بیند، مطمئن می‌شود شبیه مادرش نیست. خاله زینب برایش می‌گفت: «او هر بار که به آینه نگاه می‌کرد، جز بخش‌های سوختگی صورت و کشیدگی عضلات دور چشم راستش چیزی نمی‌دید. هر بار که دستی به چشمش می‌کشید، احساس می‌کرد نه تنها زخم‌اش هرگز محو نخواهد شد که براق‌تر از قبل جلوه خواهد کرد.»

آهسته قدم بر می‌دارد؛ از کنار چپرکتی که همه‌ای عمرش را روی آن خوابیده بود، شاید شب‌ها، اشک ریخته بود، گذشت و خودش را رساند دم پنجره. جایی که نور خورشید و صدای هیاهوی کودکان را بیش‌تر به فضای داخل اتاق می‌پیچاند.

او جولان کرده بود. درد پای و کمر مادرش پای او را به نظافت کاری خانه های مردم کشانده بود. صبح ها با خوردن لقمه نانی کارش را تا ظهر هنگام رفتن به مکتب ادامه می داد. مادر همیشه می گفت هنگام کار کردن کمربت را ببند. نگران پای و کمرش بود که مانند خودش آسیب نبیند نمی دانست روح او شدید دچار آسیب بود.

صدای قدم های شتابانی که به گوشش می رسد، تصویر مادرش را از پیش چشمانش محو می کند. مقابل چشمانش، کودکانی هستند که در حیاط زیر سایه ی درختان آرام گرفته اند و خستگی دویدن های شان را از بدن خارج می کنند. عده ای هم برای شکست تیم شان مایوس اند. یکی پشت سرش نزدیک چپرکت مصروف پیدا کردن چیزی است. صورتش را که برمی گرداند؛ موهای طلایی اش به چشم می خورد. قطرات ریز عرق در میان موهای ماشین شده سرش جلایش دارند. با دستان کوچکش زیر بالش چیزی را جستجو دارد. حضور او را که احساس می کند دستش همان جا زیر بالش از حرکت باز می ماند. سرش را بلند می کند و با چشمان عسلی اش حیران تماشایش می کند. برایش سلام می دهد. انگار ترسیده است، با هراس می گوید:

- این تخت من است، از زیر بالش من این را بر می داشتم. تصویری را می کشد و به سویس نشانه می گیرد. تصویر کهنه از مردی که فقط لبخندش را می شود دید. شاید از تاثیر ریختن آب دیده رویش، کاغذ مچاله شده و لایه سطحی اش دور رفته است.

می پرسد: این شخص کیست؟

پسرک می گوید: پدرم است! من همیشه از موفقیت هایم برایش می گویم. امروز بازم مسابقه فوتبال را بردیم و من پنج گول زدم آدمم برایش بگویم تا خوشحال شود. دردی قلبش را در خوش می بلعد. بغضی در گلویش گره می اندازد و راه چشمش را می گیرد. اما نمی گذارد حلقه های آبی چشم بشکند. خودش را خم می کند تا اندازه قدش شود، به چشمانش که آمیزه ی اندوه نبود پدر و شادی برد مسابقه است زل زده می گوید:

کودکی با یخن قاق صورتی و شلوار کوبایی که به احتمال زیاد لباس عیدش است، جلو می رود و رقیب کورتی زردش را عقب می راند.

توپ را که به دوستش پاس می دهد، چند ثانیه بعد توپ می خورد به هدف و صدای گول گفتن مملو از شادی و سوت توأم با در آغوش کشیدن همدیگرشان، بلند می شود. لبخند می زند برای شادی آنها. چشمش از میان درختان عقب گول میدان سبز بازی به ویلای بلند و شاهانه می خورد؛ مثل همیشه نگاه کردن به این ویلاها، لبخندش را محو می کند. هر بار عین پرسش را از خودش می پرسد؛ اگر پدر نبود، اگر ویلا نبود، مادر آیا مرا جا گذاشته می رفت؟ اصلاً پدر می داند من از کجا جوانه زدم؟ از شدت این افکار نفسش بند می آید، چشمانش را می بندد. مادرش را می بیند که بقچه ای زیر بغلش را، می گذارد زمین و زل می زند به ستون های سفید و دیوارهای فولادی رنگ ویلای سه طبقه ای درخشان در زیر نور خورشید. در دلش زمزمه می کند: « می شود روزی منم چنین خانه ی داشته باشم...» بقچه را باز می کند، لباس های مخصوص نظافت را به تن می کند و شروع می کند به تمیز کردن آشپزخانه... ظروف سینک را که می شوید هنوز در خیالات خودش راه می رود. تصور می کند این ویلا مال اوست و با لباس مخصوص محافل زن جنرال که روزهای خلوت خانه، بی اجازه اش از الماری برداشته به تن می کرد، موهایش را روی شان هایش رها کرده راه می رود.

- کارت را زودتر انجام بده دختر! هنوز لباس های چرک برای شستن مانده...

صدای خانم جنرال که به گوشش می رسد، پرده ی خیالش پاره می شود و دوباره بر می گردد به زمان حال...

کلمه ی را به زبان می آورد که همیشه ورد زبانش بود: - لعنت به فقر! اگر فقیر نبودم، اگر پول داشتم، می توانستم سوختگی های صورتم را درمان کنم...

عدم توانایی برای درمان آثار سوختگی را فقر می دانست. زمان زیادی گذشت و دیگر نیاز نشد او با دیدن صورتش در آینه محزون شود، چون زخم های عمیق تری درون

- پدرت به تو خیلی افتخار می کند.

پسر می خندد و می گوید:

- تازه این جا آمدی؟ اگر دنبال جای می گردی بدان این چپرکت من است و در این اتاق چپرکت خالی برایت نیست.

صدایش را پایین آورده ادامه می دهد:

- راستی این جا اتاق پسرهاست! خانم وحیده اگر بداند اینجا آمده ای، غذای چاشت و شب را سرت بند می کند.

لبخند آکنده از بغض می زند که او تنها لبخندش را می بیند. چقدر وعده های غذایی که جزایی نشده بود. آنهم برای

این که عقب خاله زینب مدام وقتی می رفت داد و ناله سر می داد. دلش می خواست او را دوباره به همان خانه

گاه گلی اش ببرد که حویلی مربعی اش در فصل بهار از عطر درخت یاس و شگوفه ی بادام، بوی بهشت می داد. هر بار که

او می آمد شاد می شد و با رفتن خاله زینب همه شادی ها را با داد و فریادش تلافی می کرد. هیچ کس نمی دانست خیره

شدن به سقف چپرکت پرورشگاه، با هجوم همه تنهایی و بی کسی چه دردی به او چیره می شد. هیچ کس نمی دانست

چقدر سردش بود حتی در وسط گرمای تابستان. اشک از مژگانش رد می شود و سمت گونه هایش می رود، پسرک مو

زرد که می بیند دلسوزانه می گوید:

- گریه نکن این طوری بیش تر قهر می شود و نگران نباش من نمی گویم تو این جا آمده بودی. اگر برای پدرت گریه

می کنی که مثل من دلت برایش تنگ شده، جایی را نشانت می دهم که می توانی با او حرف بزنی.

با دستش درخت بزرگی را نشانه می گیرد که درست عقب اوست و شاخه هایش را از پنجره می تواند ببیند.

- آنجا هیچ کس تو را نمی بیند. من همیشه همان جا با پدر حرف می زنم. حتی همین حالا می خواستم آنجا بروم.

پسرک مو طلایی پدر که می گوید، او نمی داند چه تصویری را در ذهنش جستجو کند. نه او را دیده و نه صدایش

را شنیده. حتی نمی داند از وجودش مطلع است یا خیر. احساس می کند، شاید همان انگشت اضافی ای است که

وسط پنج انگشت دستش روییده...

به دفتر روی دستش خیره می شود. چقدر شبیه پسرک است؛ او عکسی از پدرش دارد و این دفتری از مادرش..

امروز صبح خاله زینب دفتر را دستش داده و گفته بود: می دانم حالا وقتش رسیده تا تو همه خاطرات مادرت را

بخوانی. با قلم خودش نگاشته. موقعی که تو را زایمان می کرد برایم داد تا اگر زنده ماندی، بدانی مادرت زنی

نبوده که همه در موردش قضاوت می کردند.

همان صبح وقتی خاله زینب اشک هایش را پاکیده رفته بود، دفتر را باز کرد و خاطرات مادر را خواند:

« پا به پانزدهمین بهار زندگی گذاشته ام. فقر برای من دردهای جسمی شبانه روزی هدیه کرده است، شبها

استخوانها و عضلات دردمندم نمی گذارد پلک هایم را روی هم بگذارم. فقر از من کودکی ام را، ذوق و آرزوهایم

را گرفته است.

ماهها می شد که خدمه ی جنرال بودم صبحها تا ظهر در همان ویلا می ماندم و به کارهایم رسیدگی می کردم

تا روزی که جنرال مرا با بقچه ام از خانه بیرون انداخت و گفت: مادرت چه دختری زاییده؛ در این سن و سال مردها

را اغوا می کنی، خدا می داند بعدها چه شوی!

آن روز را خانه نرفتم و تا تاریک شدن هوا زیر درختی مقابل همان ویلا کز کردم؛ پنجره های بزرگ و پرده های

ابریمشی که تا آن روز صبح تمیز می کردم را از دور نگاه کردم. نشان انگشت هایم روی تک تک میله های فلزی

و طلایی پله ها به جا مانده بود. صحن گل کاری شده و پوشیده از سرامیک ویلا را خیلی دوست داشتم؛ چون

رایحه ی گلها روحم را لطیف می ساخت و لحظاتی بی خیال زیر مجنون بیدهای صحن ویلا به جیک جیک

پرنده ها گوش می دادم. فقط خدا می داند وقتی هرزه صدایم زدند، چطور با دستی بقچه ام را روی شکم فشار

می دادم و با دست دیگرم به موهایم چنگ می انداختم. تکیه بر درخت چنار از جا برخاستم و کشان کشان خودم

را به جاده عمومی رساندم. نای قدم زدن نداشتم؛ هرچه دست تکان می دادم، هیچ راننده ی توقف نمی کرد، شاید

چون جاری شدن اشک، لکه های صورتم را بیش تر نمایان

گفت؛

– بلند شو دختر! بیا به اداره!

وقتی به اداره مکتب فراخوانده شدم، اندام برجسته‌ام چشم چندتن از معلمین را گرفت. چشم‌هایم خسته بود و آنقدر نا امید بنظر می‌رسید که در مقابل نگاه‌های پیرامونم هیچ واکنشی نداشتم. مدیر مرا ورنانداز کرد ولی با نگاه‌های تسلیم شده‌ای من مواجه شد. وقتی دستمال نخی چهارخانه سیاه و سفید را از زیر فورم سیاهم در آوردند، لبخند زدم. انگار شانه‌هایم سبک شده بود که حالا پنج نفر شریک رازم شدند؛ گمان کردم همدرد و همراز دارم و حالا می‌توانم نجات یابم. اما سرنوشت مرا از شمالک‌های درخت توت و خواب‌های سنگین زیر درخت‌ها محروم ساخت. مرا محکوم به زندان خانگی و دور از نگاه‌های بقیه دانش آموزان دست پدر و برادرم سپردند.

- کاش جای مادرت تو مرده بودی!

پدر همیشه این را می‌گفت.

ضرب و شتم فراوان گروهی پدر و برادر مرا بار، بار تا مرز مرگ برد اما نکشت. حلقه‌های سیاه و کبودی بدنم هرگز کم‌رنگ نمی‌شدند و هر روز یک زخم تازه روی بدنم پدیدار می‌شد. مرا نای زنده ماندن نبود اما جنینم که حالا در انتظار دمیدن روح از جانب خدا بود، تقلا می‌کرد و تسلیم بخت سیه مادر نمی‌شد. شاید دیر شده بود اما برای درد دل کردن دفتر را یافتم و با اطمینان کامل می‌دانم تنها برگ‌های دفتر است که مرا تحمل می‌تواند.

امروز همه این‌ها را نوشتم و اعتراف می‌کنم که من شکایلا هستم؛ وقتی پانزده‌ساله بودم در خانه‌ی یک جنرال کار می‌کردم. همه را مرا زشت می‌گفتند اما جنرال می‌گفت زیبا هستم. ماه‌هاست که مادر فوت شده و پدر با برادر مرا کتک می‌زنند. چون اشتباهی کردم، ولی نمی‌خواهم به کسی ناحقی کنم همین حالا صدای پدر و برادر را شنیدم که وحشت‌زده شدم و می‌خواستم همه‌چیز را بنویسم برای جنینی که پدر و برادر می‌خواهند همین که زایمان کردم، زنده به گورش کنند. جسمم را نه دارو کشت و نه مشت و لگدهای بی‌شمار. فقط می‌دانم از این درد زایمان

کرده بود و آدم‌ها را به وحشت می‌انداخت. لب‌هایم را دیوانه‌وار می‌جویدم و می‌گفتم: «خاک بر سرم شد!»

کشان‌کشان کوچه‌های پیچ در پیچ محله را رد کردم و به کوچه‌ی مان رسیدم. نگران بودم مادر و پدر با برادرم را چه جوابی بدهم. لرزان و بیمار خودم را به دیوار حویلی رساندم؛ متعجب سمت درب حویلی نگاه می‌کردم، حیران بودم چرا این وقت شب دروازه چوبی با آن زنجیرهای بزرگ و زنگ‌زده باز است. افکار منفی را کنار زدم و باز بودن دروازه را عنایت الهی پنداشتم؛ سر و گردن خمیده‌ام را پایین انداخته و قدم به حیاط گذاشتم. نور اریکین از دهلیز بزرگ خانه‌ی مان سوسو می‌زد و تعداد سرهای افراد خانه از سه بیش‌تر نمایان بود. با گذشتن از پلوان باریک که با تکه‌های سنگ فرش شده بود، پله‌ها را رد و به ایوان رسیدم. آهنگ حزین به گوش‌هایم نواخته می‌شد؛ بقچه‌ام از دستم افتاد و با فریاد غم‌باری پرده را پس زده وارد دهلیز شدم. هیچ‌کس نگاهم نمی‌کرد؛ نفس نفس می‌زدم و نگاهم مادرم را می‌خواست. حاشا پیکر بی‌جان مادر مقابل چشمانم افتاده بود و چندتن از اقوام دور بالای سرش که معلوم نبود یاد رفتگان‌شان افتاده یا برای بیچارگی زنی که گونی‌های گندم زیر بارش گرفته بود می‌گریستند.

تابستان سال ۱۳۸۷ برای من با تمام فصل‌ها مدغم شده بود؛ گاهی وجودم یخ می‌بست و گاهی می‌سوخت. گاهی ابری و گاهی موج گردبادی مرا فرسنگ‌ها آن‌طرف‌تر پرت می‌کرد.

معلم می‌گفت: شکایلا ماه‌ها می‌شود که توجه به درس ندارد. اما معلمان دیگرم پاسخ می‌دادند که بیچاره مادرش فوت کرده. دیگر مادرم را نداشتم؛ چهار ماه بعد مرگ مادر وقتی زیر درخت‌های توت روی میز سرم را مانده؛ غافل از دنیا و دردهایم خوابیده بودم. وقتی همه از کنارم رد می‌شدند؛ برگ درختان بالای سرم در اهتزاز بود. هرازگاهی محور نگاه شاگردان مکتب بودم چون بیش‌تر ساعات درسی را زیر درخت توت با خواب سنگین سپری می‌کردم. تا آن‌جا که مدیر مکتب مرا دانش آموز پاگریز و بی‌اعتنا یافت و یکی از آن بعد ظهرها از گوشم کش کرده

خواهند داشت. کودکان هم از افتتاح این مرکز خیلی شاد هستند. استیج تالار آماده است، تریبون و چراغ‌ها را خودم چک کردم.

صدایی حرف فاطمه را برید...

- نگفتی اسمت چیست؟

رو می‌گرداند و می‌بیند سبحان است. تا او چیزی بگوید فاطمه پاسخ می‌دهد:

- ایشان خانم گلثوم غفوری هستند؛ ریس نهادی...

حرفش را قطع می‌کند، نمی‌خواهد صمیمیتش با او چنین از بین برود و می‌گوید:

- من مانند تو هستم. قبل تو که این جایایی بسترت جای من بود. اتاق دخترانه که بعدها مال پسران شد.

ساعت رأس یازده قبل از ظهر است، ردیف‌های پله‌مانند تالار با صندلی‌های چرمی و راحت مهمان‌ها را پذیرایی دارند. تالار نور کم‌رنگی دارد، در حدی که بتوان جلوی پایت را ببینی. با رنگ سیاه صندلی‌ها و نور کم‌رنگ تقریباً همه‌جا تاریک بنظر می‌رسد. درب‌های ورودی تالار را از هر دو طرف محافظان فتح کرده‌اند؛ هریک از آنها هندزفری‌های مخصوصی در گوش دارند و هرازگاهی که دست روی گوش‌های‌شان می‌گذارند، لب‌های‌شان نیز می‌جنبند. جلوی تالار یک استیج بزرگ که در آنجا فقط یک تریبون به چشم می‌خورد و در سقفش یک چراخ سوسو می‌زند، قرار دارد.

پرده‌های مخملی سرخ‌رنگ پشت سر تریبون کشیده می‌شوند؛ روی پرده سفید پرچکتور پس زمینه‌ی سبز از دشت‌های بدخشان ظاهر می‌شود. گرداننده برنامه با تنظیم و آرام‌پُف کردن باد دهانش به روی مایک مطمئن می‌شود همه چیز رو به راه است. پسر ۱۲ ساله آیه ۱۵۲ سوره انعام را برای آغاز برنامه تلاوت می‌کند؛ صدایش آنقدر گیراست که صدای احسنت گفتن و جزاک‌الله گفتن حاضرین همه تالار را در خودش می‌پیچد. یکی از کودکانی است که زیر سایه او پرورش یافته؛ چشم‌های تجسس‌گر حاضرین حالا انتظارند او بیاید. پخش سرود ملی که تمام می‌شود، همه دست‌های‌شان را از روی سینه برداشته و روی هم

نجات نخواهم یافت. تازه شروع شده است زن همسایه، خانم زینب کنارم است؛ تمام مدت‌های که تنها بودم فقط او بود که هرازگاهی به من سر می‌زد. دانه‌های عرق از سر و صورتم می‌بارد و لب‌هایم را زیر دندان گرفته‌ام دیگر نمی‌توانم بنویسم»

لحظه‌ای ساکت می‌ماند و با خودش حرف می‌زند:

- اگر پدر جنرال نبود و مادر فقیر، جای آغوش مادر میان زباله‌ها نمی‌خوابیدم. و اگر فرزند زباله نبودم و مردم محل هر دقیقه با این لقب اذیتم نمی‌کردند خاله زینب مرا تسلیم پرورشگاه نمی‌کرد تا همه فصل‌های سال برایم سردی زمستان را داشته باشد.

صدای قدم‌های به‌گوش می‌رسد؛ کسی که از روی صدای کفش‌های پاشنه بلندش فهمیده می‌شود یک خانم است، پرده افکارش را می‌برد.

- سبحان تو این جا چی می‌کنی؛ هله زودتر به تالار برو که برنامه آغاز می‌شود.

این را که گفت هنوز حضور او را آنجا احساس نکرده بود. سبحان که حالا اسمش را فهمیده بود، عکس پدرش را به عقبش پنهان کرده گفت:

- حالا می‌روم.

- می‌توانی آن عکس را هم با خودت ببری. برایت یک قاب می‌خرم تا دیگر نگران خراب شدن عکس پدرت نباشی.

خندید و شاد شد اما هنوز متحیر نگاهش می‌کرد که آیا او یکی از آنها است.

فاطمه که متوجه، شد گفت:

- شما این جا هستید. دنبال‌تان در حویلی گشتیم نبودید.

دست به صورت سبحان کشید که هنوز حیران نگاهش می‌کرد و با فاطمه راه افتاد.

- کارها تا کجا رسیده؟

- همه چیز آماده‌اند؛ لباس‌ها و همه لوازمی که قرار است من حیث هدیه عیدی برای بچه‌ها داده شود، بسته‌بندی شده‌اند. برای افتتاح مرکز آموزشی پرورشگاه همه کارها انجام شده است. اساتید که استخدام شده، در برنامه حضور

ماند به دوش همان زن. هوا روشن شده بود اما هیچ‌یک از عابرین به آن صدا توجهی نکردند تا وقتی یک زن و مرد سمت سطل زباله رفتند. سبد چوبی را که باز می‌کنند، یک تکه گوشت که چشم و گوش دارد را می‌یابند؛ گریه‌هایش خفیف شده بود و پوستش کبود، ورم چشمانش هنوز پا برجا و دماغش خونین بود. نوزادی بود داخل پارچه‌ی سفید خونین. زن و مرد همین که می‌خواستند او را بردارند و ببرند، زنی دیگری سراسیمه از راه می‌رسد و فریاد می‌زند نه، نه او را نبرید! او فرزند من است! بلی همین شد که سبد را در آغوش زن می‌گذرانند؛ دلیل وجود این موسسه همان زنی است که فریادزنان از راه رسید و سبد را به آغوش گرفت.»

او در لحظات پایانی سخنرانش قرار دارد و همه حاضرین تحت تأثیر واقعه و انگیزه ساخت موسسه حفاظت از یتیم‌ها قرار می‌گیرند. نگاهش قفل سیمای خاله زینب می‌شود، نفس عمیقی به ریه‌هایش فرستاده می‌گوید: « برای همین آرزویم این بود که روزی مکانی امن‌تری از سطل زباله‌ها برای بچه‌های بی‌صاحب بسازم و شعار دادم: "بچه‌های تان را جای زباله‌ها در آغوش ما بگذارید" چون نمی‌خواهم هیچ مادری چون مادر من از ناچاری بچه‌اش را بفرستد به جاده و کنار سطل زباله... من از پدرم چیزی نمی‌دانم؛ همان قدر می‌دانم که خاله زینب تعریف کرده. جنرال صاحب ویلای که مادر نظافتش را به عهده داشت. نمی‌دانم اگر مادر را با بقچه‌ای زیر بغلش از ویلا بیرون پرت نمی‌کرد و شکم مادر بالا نمی‌زد، ماما و پدر بزرگم، مادر را تا سرحد مرگ لت و کوب می‌کردند؟ اگر مادر موقع به دنیا آمدنم جان نمی‌داد، میان زباله‌ها رها می‌شدم و آیا خاله زینب، مرا در آغوشش پناه داده، به خانه‌اش می‌برد؟ نه هیچ‌کدام این‌ها اتفاق نمی‌افتاد. مسئول همه این‌ها پدر است، جنرالی که سال قبل وفات کرد و حتی اسم مرا نمی‌دانست.»

همه هاج و واج او را نگاه دارند، سبجان متوجه می‌شود با چه کسی در اتاق آشنا شده، حیران و در عین حال با حس افتخار او را نگاه دارد. در انتها او با جمله‌ی سخنرانی‌اش پایان می‌دهد: من گلثوم، دختر شکیلا، فرزند زباله هستم!

می‌زنند. صدای اصطکاک قدم‌های او بروی استیج، میان کف زدن‌های تالار گم می‌شود. زن جوان با مانتوی آبی و شال سفید روی صحنه حضور می‌یابد؛ با نگاه مستقیم و چشم در چشم چند لحظه‌ای حاضرین را با لبخند نگاه می‌کند. همه نگاه‌ها او را تحسین دارند؛ از چشمانش در عین زمان که غم می‌بارد؛ شجاعت و استقامت تمام سالون را ساطع می‌کند. انگشت‌های ظریف هر دو دستش لای هم قرار دارد و می‌گوید: « امروز خیلی خوش‌حالم که توانستم به گوشه‌ای از اهدافم برسم؛ این که توانستم دختر و پسران زیادی را از بی‌پناهی نجات و در آغوش خودم و تیم کاری‌ام بگیرم.»

همزمان که او مکث می‌کند، پرده عقب تریبون نماد موسسه او را با شعار دل‌انگیزش نمایش می‌دهد. "بچه‌های تان را جای زباله‌ها در آغوش ما بگذارید"

«خیلی‌ها می‌پرسند انگیزه‌ی گزینش چنین شعار چی بوده، امروز می‌خواهم جلوی همه داستانی را تعریف کنم که مرا به تاسیس این موسسه وا داشت. چندین سال قبل، سپیده‌دم وقتی مردها برای ادای نماز سمت مسجد می‌رفتند؛ کنار سطل پلاستیکی سیاه و متعفن سبدهی قرار داشت. آن سبد صدا داشت و مثل نوزادی گریه می‌کرد.»

این جا که می‌رسد، حرف در گلویش بسته می‌شود. نمی‌تواند دنباله سخنانش را بگیرد.

دوباره رشته‌ای کلامش را می‌گیرد و می‌گوید: « شب قبل همان سپیده‌دم، وقتی هوا تاریک بود، زنی در اتاق گلی با بدن کوفته‌اش زایمان می‌کند. نمی‌تواند فرزندش را نگاه‌دارد و از زنی که قابله‌ی او شده بود؛ می‌خواهد فرزندش را که حتا نمی‌دانست دختر است یا پسر ببرد و جای بگذارد. با این باور که شاید یکی او را بردارد و نگهدارد. زن کشیدگی‌های دور چشمش بیش‌تر کشیده می‌شد. انگار خون وجودش همان قدر کفاف می‌کرد که طفلش زنده به دنیا بیاید؛ او با گفتن همان آخرین جمله‌ای دم گوش زن و شنیدن صدای طفل چشمانش را برای همیشه بست. او شکیلا بود زنی که خبر مرگش پدر و برادرش را شاد کرد رنگ عرف را از نام‌شان پاک؛ مسئولیت تکفین تدفین

مروارید

سحاب مرزا زاده



دیدم که چاله های لبانت پر از غم است
 اینجا بیا نگر که در دلم چه ماتم است
 اصلا گمان مبر که در این سیر زندگی
 حال و هوای دیگری جز تو به فکرم است
 شهر را برای دیدنت هر بار که گشتم
 انگار که حسن تو در این شهر سراسر حشم است
 در تجسم کردنم تغییر می باید فرود
 در تقابل با چنین سیما مهتاب هم کم است
 تو هستی آن مه هستی که در روز از برای من
 بدزدد این درخشش راز خورشیدی که اعظم است
 از چشم او مگو که هر آینه خوبی را
 چون بنگری به چشم او نیکی یک عالم است
 نباشد واژه یی شیرین تر از اسمش باور کن
 که گویی اسم او چون هر سخن دایم به گوشم است
 مرزا برای بودن این روز دمامد برای تو
 هر لحظه آرزوی چنین روز برایت دعایم است



آیا یاری رسانی نیست؟

◀ باسپیزدانی

شبی که آمده بودند تا آزادی را ببندند، آرزوها را به دار بکشند، وطن را از پا بیندازند و آن شبی که دانستم هیچ چیز مانند گذشته نخواهد شد، فضای خانه‌ی ما مانند همیشه بود، اما یک چیز را همه احساس می کردیم. سپیده که بدمد هیچ چیز سر جایش نخواهد بود. در حویلی مان را بستیم، چراغ های اتاق ها را خاموش ساختیم و همه کنار هم نشستیم. مادر سراسیمه فریاد زد:

- در را بستی؟

به چشم هایش خیره شدم و با قطعیت گفتم:

- در را کوتاه قفلی کردم!

شیشه های کلکین خانه می لرزید، آواز بلند موترها به گوش می رسید که با سرعت سرنشینانشان را به خانه های شان می رساندند، هیچ کسی نمی خواست در خیابان بماند، پدر پی هم زنگ می زد و می پرسید:

- همه با هم هستین؟

- جنگ است، می دانی؟ یک فیر تو را خواهد کشت.
 قلم را برداشتم و با خطی بزرگ روی کاغذ نوشتم:
 - بیرون جنگ است!
 پدر بزرگ نوشته را خواند و گفت:

- چطور جنگ است؟ که صدای هیچ فیر را نشنیدم؟
 به پدر بزرگ حسادت کردم، کاش مانند او گر بودم و آواز
 هیچ گلوله‌ای را نمی شنیدم، مردم برای آنچه که به اراده‌ی
 شان نبود، به خیابان‌ها ریخته بودند. با سنگ به درها کوبیده
 بودند و دیگران را فرا می خواندند، اما اکنون که هشت سال
 از آن شب می گذرد، کسی جز پدر بزرگ در خانه‌ی ما را
 نزد، و به خیابان نرفت. آن شب ماه تسلیم نظام آسمان شده
 بود و مردم ندانسته و بیهوده فریاد می زدند، اما امشب که می
 دانستند، از فردا با زنجیرها به دستان استبداد بسته خواهند
 شد، به درون لاک‌های شان خزیده بودند. امشب همه چیز
 به دست مردم است. اما هیچ مستی به ظالم نمی‌کوبند.
 چشم‌های سنگین پدر بزرگ را روی کاغذ احساس کردم،
 کاغذ را از دستم گرفت و با خشم گفت:
 - فلسفه نیاف!

به نظرم آمد که سربازی از دیوار آخرین سنگر به پایین
 می‌پرد، به پرچم برافراشته‌ی سنگر خیره می‌ماند، می‌ایستد، به
 پرچم ادای احترام می‌کند و زیر لب می‌گوید:
 - زما بیرغه زما درې رنگه بیرغه!

سپس با سرعت از آنجا دور می‌شود و خود را به کوچه‌ما می
 رساند، لباس نظامی‌اش را از تن می‌کشد، و در خریطه‌یی
 سیاهی می‌پیچد و به درون سطل آشغال کنار در خانه‌ی ما
 می‌اندازد، به آشغال‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید:
 - متأسفم!

سرباز می‌دود و در سیاهی شب گم می‌شود. سپس آواز قدم
 های کسی و صدای نفس نفس زدنش به گوشم می‌رسد که
 فریاد می‌زند:

- کسی است که مرا امشب پناه دهد؟
 به در هر خانه‌ای که می‌زند، چراغ آن خانه خاموش می
 شود، مرد فریادش را از سر می‌گیرد:
 - آیا یاری‌رسانی نیست؟

چراغ‌های بیشتری بی‌نور می‌شوند، و کوچه‌ها به کربلا می
 ماند. می‌خواهم به حویلی بروم و سنگی که از دست پدر
 بزرگ گرفته بودم را از بالای در پرتاب کنم، تا شاید مرد بتواند
 محکم‌تر به درها بکوبد، اما نمیتوانم و میدانم مادر نخواهد
 گذاشت. گلوله‌ها آوازش را خفه می‌سازند و قاتل می‌گوید:
 - کاش تسلیم می‌شد!

گویا قیامت شده بود، ناله‌های در حویلی به گوشم رسید،
 به یادم آمد که هشت ساله هستم، و با وحشت از خواب
 بیدار می‌شوم، ترس و عجز را می‌شد از چشم‌های مادر
 به راحتی احساس کرد. پرسیدم:
 - پدرم کجاست؟

مادر سکوت کرد و نزدیک‌اُرسی رفت به دروازه حویلی
 که نزدیک بود از شدت ضربه از جایش کنده بشود خیره
 ماند. به گریه افتادم، اشک‌هایم بدون هیچ اختیاری می
 ریختند. به آسمان نگاه کردم، ماه را نیافتم گویا ستاره‌گان به
 سوگواری ماه رفته بودند، یک نقطه در آسمان سُرخ گشته
 بود. زمین زیر پاهایم می‌لرزید. به نظرم آمد که یاجوج و
 ماجوج در قبر از جمجمه‌ی قصه‌ساز بی بی بیرون آمده
 اند و به کوچه هجوم آورده‌اند. بی بی گاهی می‌گفت:
 - آنها روزی بیرون خواهند آمد.

حتی به یادم آمد قبل از اینکه آخرین نفسش را بکشد گفته
 بود:
 - آن روز فرا خواهد رسید و یاجوج و ماجوج لشکر کشی
 می‌کنند.

پدر کفش‌هایش را بیرون کرد و مرا در آغوش گرفت و با
 آواز گرمش گفت:
 - نترس! ماه گرفتگی شده!

مادر روی‌جا نماز نشست و زیر لب دعا می‌کرد و می
 گفت:
 - قیامت را می‌بینم، خدایا ما را ببخش!
 آواز‌های مردمی که از کوچه‌ها می‌گذشتند به گوشم می
 رسید که بلند می‌گفتند:

- بیرون بیاید توبه کنید، قیامت می‌شود.
 در را باز کردم و با زور پدر بزرگ را به درون حویلی
 کشیدم و گفتم:
 - جنگ است باب، داخل بیا!

سنگی که در دستش بود را گرفتم و به گوشه‌ای حویلی
 انداختم، پدر بزرگ قدم‌هایش را به سوی خانه برداشت و
 غُرغُر کنان گفت:
 - اولادِ سگ!

مادر با اشاره به پدر بزرگ فهماند که آرام بگیرد و
 مرا سرزنش نکند. اما او لج کرده بود، نگاهش طوری
 بود که انگار می‌خواست مرا با چشم‌هایش ببلعد.
 گفتم:



مجله ادبی دانش جویی
سال دوم؛ شماره سوم
ش ۰۱۴۰۴



«حتی یک ساعت از وقت
خود را به غیر از درس خواندن
صرف نکنید، چرا که چشم
امید وطن به سوی شماست.
خاک به چشم وطن خود
نزنید!»

— شاه امان الله خان

در سخنرانی خطاب به دانشجویان
سنبله ۱۳۰۰ هجری شمسی

آوای زریاب

ایمیل: zaryabshortstory@gmail.com

تلگرام و واتساپ: +90 535 784 96 62

